

رمان مبارزان عشق ۲ | حسنا(هکر قلب) کاربر انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

دانلود رمان نفرین قرمز

دانلود رمان ویروس مجهول

دانلود رمان خاتمه بهار

این کتاب در انجمن یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

به نام خدا

خلاصه:

احساسات منح شده، گریبانگیر پسری شده که سردرگمی های مختلفی برای اهالی دهکده به وجود آورده است.

این داستان ادامه جلد اول می باشد.

توضیحات:

قبل از خواندن داستان، لازم است که توضیحی را ارائه دهم؛ دوستان عزیز و گرامی، این داستان با جلد اول مرتبط است پس حتماً جلد اول را بخوانید. تنها در صورتی که جلد اول را خوانده باشید، متوجه داستان می شوید.

*مبارزه با جولیا

پوزخندی به حرفش زدم و با تحقیر نگاهش کردم. دور تا دورش رو نگاه کردم. بهترین جا، اون گوشه‌ی سمت راست، کنار جسد مانگستو بود. چشمام رو بستم و گفتم:
-نیش ضد خون.

به مار تبدیل شدم و با سرعتی که نتونه تشخیص بده دارم به کجا میرم، حرکت کردم. هفت ثانیه که همین جور با سرعت به اطراف می رفتم و زهر می ریختم. یک قدم برداشت که زهرم به پاش خورد و روی زمین افتاد؛ انگار فلج شد. به حالت اولیه برگشتم، شمشیر رو در آوردم و با تمسخر گفتم:

-جالبه نتونستم شکستت بدم.

همین که خواستم به سمتش حمله کنم، از جاش بلند شد و با چشمای به خون نشسته گفت:

-خوب کارتو انجام دادی اما...



مکت کرد که آروم آروم به سمتش رفتم و اونم عقب عقب می رفت. به آرومی

گفتم:

-اما چی؟

خواست حرف بزنه که این اجازه رو بهش ندادم و گفتم:

-ببین هر چی می خوای بگی، برای خودت نگه دار... برای من یه چیز مهمه و اونم

هدفمه، باید به دستش بیارم.

پوزخندی زد و شرورانه گفت:

-ببین ساشا خان، تو دیگه از اینجا خلاص نمیشی، چون مایکل از تو خوشش اومده و

این بازی رو اون درست کرد...

باورم نمی شد که این کار مایکله! شمشیر از دستم افتاد و جولیا خواست بهم حمله

کنه که یه چیزی یادم اومد، به حرف حریف اعتمادی نیست، شمشیر رو از روی زمین

برداشتم و بهش حمله کردم که صدایی توی گوشم پیچید:

-اگه جولیا یه گاز ازت بگیره، کارت تمومه...

تعجبی نکردم. شمشیر رو بالا گرفتم و محکم سرش رو زدم. قهقهه ای زدم و گفتم:

-هیچ کاری نشدنی نیست.

*مبارزه با هانی



پوزخندی به جسدهای روبه‌روم زدم، درسته اولش اینا ترسناک بودن ولی مثل آب خوردن نابودشون کردم؛ چشمام رو بستم و از محل مبارزه بیرون رفتم. وقتی خارج شدم، صدای جانا توی ذهنم اومد:

-می‌خوای اسطوره باشی؟ باید شجاع باشی، شجاعت باعث میشه بیشتر مشکلات رو حل کنی... مبارزه‌ی بعدی با هانی‌ست...

هانی، پسری که می‌خواد انتقام خون دخترعمه‌اش که اسمش هرمیون بود رو بگیره. اونا عاشق هم بودن!

هرمیون، دختری مو طلایی که تنها عیبش این بود که چشماش خیلی ضعیف بود، به خاطر همین اون کشته شد؛ توسط مایکل.

با صدای کارن از ذهنم بیرون اومدم و گفتم:

-شکستش دادم.

کارن لبخندی زد و هیچی نگفت اما با دیدن هانا که با عصبانیت نگاهم می‌کرد و دلیل عصبانیتش رو نمی‌دونستم، با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟!

به کارن نگاه کردم که چشم‌غره‌ای بهم رفت و با خشم گفت:

-این هانا نیست، ساشا این...

تا خواست حرف بزنه، هانا یا هر کس دیگه بهش حمله و بازوی کارن رو با پنجه‌هاش زخمی کرد. بهت‌زده داشتم بهشون نگاه می‌کردم که با جیخ کارن، به خودم اومدم و زمزمه کردم:

-مار.

سریع تبدیل به مار شدم و از پشت به سرعت به اون هانای نفرین شده حمله کردم و نیشش زدم که فلج شد و رو به من گفت:

-مارها موذی هستن، چون زیرآبی کارشون رو می کنن، حتی قبل از این که طرف مقابلشون بفهمه.

-ساشا به حرفش گوش نده، اون می خواد زمان تبدیلت تموم شه...

صدای کارن بود که با عجز اینها رو می گفت. دیگه برام مهم نبود که این موجود نفرین شده چی بگه، باید باهاش مبارزه می کردم. چشمام رو بستم و نیش مرگبار رو زمزمه کردم. با سرعت به سمتش رفتم و یه نیش دیگه بهش زدم و سریع عقب رفتم.

داشت جون می داد که به انسان تبدیل شدم و رو به اون ببر گفتم:

-تو کی هستی؟ از طرف کی اومدی؟

با صدای ضعیفی گفت:

-من... من از طرف جورج اومدم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم، نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-جورج کدوم خریه؟

-جورج... رئیس زندانه... اون یکی از مخالفان عشقه...

پوزخندی به حرف کارن زدم و گفتم:

-از هرچی آدم توی این دنیاست، حالم داره بهم می خوره...

کارن قهقهه‌ای زد و گفت:

-آقای بهترین، بیا کمک کن بریم خونه...

به بازوش نگاه کردم و با دیدن خون، سریع یه تیکه از شلوارم رو با دستم پاره کردم. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، کارن باید زنده می‌موند، هنوز یک گروه کامل رو هم از بین نبردیم. با تیکه‌ی پارچه، بازوی کارن رو محکم بستم و کمکش کردم تا بلند بشه. کارن خیلی خوشگل بود و دل هر پسر دیگه‌ای، مخصوصاً کشور ما که به پسرانش اعتمادی نیست، می‌برد. خداروشکر کردم که کارن تو کشور ما نیست، وگرنه تیکه‌تیکه‌اش می‌کردن، چون بدن ظریف و سفیدی داشت، موهایش به رنگ شرابی بود و لابه‌لاش چند نخ بلوند رنگ بود.

وقتی به خونه رسیدیم، کارن رو به سمت اتاق بالا بردم که گفت:

-اینجا نه برو طبقه‌ی بالا...

با خنده گفتم:

-بالاییم!

با اخم گفت:

-رو آب بخندی! همراهم بیا...

بعد اشاره کرد که ولش کنم، ولش کردم که با سر، زمین افتاد و با صدای لرزون گفت:

-ساشا... من می‌میرم، بیا کمک کن تا بریم بالا یا...

-اینجا چه خبره؟

به خشکی شانس! محمد بود. با لحنی سرد گفتم:

-کارن زخمی شده!

چپ‌چپ بهم نگاه کرد و گفت:

-ببین آقای غریبه، اگه کارن چیزیش بشه، ممکنه گروه ضعیف شه...

خواستم بگم نیازی نیست تو بگی، خودم می‌دونم اما ادامه داد:

-فکر نکن رییس شدی و هر کاری می‌تونی بکنی!

به سمت کارن رفت و بلندش کرد و گفت:

-کی زخمیش کرده؟

با حرص گفتم:

-نمی‌دونم، یکی از طرف جورج اومده بود...

با خشم گفتم:

-وقتی یکی از طرف جورج میاد، یعنی یه اتفاق بد قراره بیفته.

ترس به جونم رخنه کرد. از اسمش مشخص بود که آدم کله خرابیه! با صدای داد

محمد، به خودم اومدم و دستپاچه گفتم:

-چی شده؟

با اخم نگاهم کرد و با اشاره به تونل باریکی گفت:

-ساشا، کارن رو می‌بری داخل. ببین حواست رو جمع کن. مستقیم که رفتی، یه

دوراهی می‌بینی. اصلا به پشت سرت نگاه نمی‌کنی؛ اگه نگاه کنی ممکنه غلام

تاریکی بهت حمله کنه. حواست رو جمع کن، توی این دوراهی یه راهی هست که

گولت می‌زنه و راه رو نباید بری. برعکسش میری، یعنی اگه سمت راست این راه



طلسم شده بود، سمت چپ میری و یه در برات باز میشه؛ ازت رمز رو می‌خواد،
اون رمز رو فقط کارن بلده، بجنب...

شوکه نگاش کردم که هولم داد و گفت:

-برو دیگه، اه...-

با تعجب پرسیدم:

-چرا خودت نمیای؟-

با عصبانیت داد زد:

-ساشا، کارن داره می‌میره انقدر با من کل کل نکن، برو...-

-یه سوال... من که تا به حال نرفتم، راه چه جوریه!؟-

با حرص و کلافه گفت:

-این همه توضیح دادم، بازم میگی چی؟-

بدون حرف داخل تونل شدم. خیلی تاریک بود. از صدای ضعیف کارن فهمیدم که
باید سریعتر برم.

-سا... شا...-

همین جور زمزمه می‌کردم:

-تو باید دووم بیاری کارن! دووم بیار...-

به دوراهی رسیدم. سمت راستم یه پیرمرد که صورت چروکی داشت، سمتم اومد و با
لحن مهربونی گفت:



-دنبالم بیا جوون، مثل این که بیمارت ضعیف شده... باید...

بدون توجه به حرفش از سمت مخالف رفتم. به یه در رسیدم که باز شد و صدای مردی توی تونل پیچید:

-رمز.

صدای ضعیف شده‌ی کارن رو به سختی می‌شنیدم:

-پنج... هفت... چهار...

رقم آخر که می‌خواست بگه تموم شد. آروم گفتم:

-کارن جوابم رو بده... کارن با تو هستم...

آه لعنت به این شانس! خودم امتحان کردم و دلم رو به دریا زدم و رقم آخر رو گفتم:
-نه.

با صدای زنی که گفت:

-رمز اشتباه است، دوباره تلاش کنید...

کلافه دوباره امتحان کردم:

-پنج... هفت... چهار... شش...

قفلی توی در چرخید و در باز شد. وارد اون محیط شدم و با دیدن یه قصر، دهنم از تعجب باز موند؛ خیلی زیبا بود.

-شاهزاده، شاهزاده.



با دیدن مردی که با دو، به سمت دری قهوه‌ای رنگ که روبه‌روی من بود، رفت و در
رو باز کرد،

با صدای ضعیف کارن به خودم اومدم.

-برو... پیش... پیش شاه...

وسط حرف پریدم و گفتم:

-شاه کجاست؟

-نه... شاه.. شاهزاده...

اونقدر صدایش ضعیف بود که خودمم دلم برایش سوخت. با سرعت وارد قصر شدم و
داد زدم:

-آقا در رو نبند.

همون مرد با صدای من برگشت و با دیدن من شمشیری در آورد و جلوم گرفت.
اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

-تو کی هستی غریبه؟

مرد قدش کوتاه و کمی چاق بود. بدون توجه به حرفش گفتم:

-با شاهزاده کار دارم.

صدای ضعیف کارن باعث شد که اون مرد، با حیرت شمشیرش رو بندازه.

-بانو کارن؟

رو به من با عصبانیت گفت:



-چه بلایی سر بانوی این دهکده آوردی؟

پوزخندی زدم که در قهوه‌ای رنگ روبه‌رو باز شد، پسری همسن من توی چارچوب در ظاهر شد و با صدایی که کاملاً به خودش مسلط بود، گفت:

-تو کی هستی و چه بلایی سر کارن اومده؟ توضیح بده؟

خواستم حرف بزنم که همون مرد گفت:

-بی ادب، اول جلوی شاهزاده تعظیم کن بعد حرف بزن...

شاهزاده با تحکم خاصی گفت:

-کاروسا ساکت باش.

با اعتماد به نفس گفتم:

-من ساشا رئیس آزمایشی گروه مبارزان دهکده عسلی هستم. از محل مبارزه به خانه‌ی آبی می‌رفتیم که یه نفر جلومون گرفت...

وسط حرفم پرید و گفت:

-کافیه... همراهم بیا...

دنبالش راه افتادم، به لباس‌های شاهزاده نگاه می‌کردم؛ لباسش خیلی تجملاتی بود، لباسی به رنگ قرمز و یه شنل طلایی هم روی دوشش بود، لباس من یه لباس زرهی بود.

به موهایش نگاه کردم قهوه‌ای شونه زده بود اما موهای پریشون من که نشون‌دهنده‌ی یه چیز می‌تونه باشه؛ نشون‌دهنده‌ی سخت کوشی و تلاش. از وقتی به اینجا اومدم،



شلخته شدم. باید به خودم برسیم وگرنه دیگه هیچ دختری طرفم نمیاد. از فکر خودم خندم گرفت.

-خنده دارم؟

با صدای جدی شاهزاده، خنده‌ام رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم. با جدیت گفت:

-بسه، ببین آقا ساشا، این جا من دستور میدم و تو هم اطاعت می‌کنی. حالا هم بیا کارن رو بزار روی تخت...

به اطراف نگاه کردم، توی اتاقی به رنگ عسلی بودیم. همه چیزهای این اتاق عسلی و مشکلی بود. این اتاق هم مثل اتاق محمد بود ولی به جای عسلی یه میز آرایشی به رنگ عسلی بود.

کارن رو روی تخت گذاشتم، رنگ تخت مشکلی بود ولی رو تختی عسلی بود.

-چاقو.

صدای شاهزاده بود که دستور می‌داد و طبق قانون باید اطاعت می‌کردم. کیفی مشکلی رنگ روی میز آرایش بود که درش باز بود. چاقوی مخصوص جراحی رو دستش دادم.

-قیچی.

از تو کیف قیچی‌ای بیرون آوردم و بهش دادم؛ آستین کارن رو تا سر شونه‌اش پاره کرد، قیچی رو بهم داد و گفت:

-بزار توی اون ظرف.



ظرفی شیشه‌ای که مایعی قرمز رنگ توش بود و توی اون انداختم. با ناله‌ی کارن بهش نگاه کردم. با دیدن شاهزاده که با مهارت خاصی داره بازوی کارن رو شکاف میده، با اخم گفتم:

-گلوله که توش نیست...

وسط حرفم پرید و خونسردانه گفت:

-لطفاً خفه شو...

هیچی نگفتم که چاقو رو دستم داد و داخل همون ظرف انداختم.

به این فکر می‌کردم که اگه یه روز من برگردم به زمین، اگه این‌ها رو به کسی بگم، آیا حرفم باور می‌کنن یا نه؟ با صدای شاهزاده رشته افکارم پاره شد.

-انبر.

دست کردم داخل کیف، انبر فلزی رو برداشتم. بهش دادم و گفتم:

-انبر واسه چی می‌خوای؟

همون طور که مشغول بازوی کارن بود، با تمسخر گفت:

-می‌خوام باهش برقصم. احمق جان... انبر برای بیرون آوردن گلوله و چیزی مثل این شی...

با دیدن چیز تیز و فلزی، با تعجب گفتم:

-این دیگه چیه؟

بدون توجه به سوال من گفت:

-یه سوزن و نخ آماده کن برای بخیه...



دو بار پنبه رو آغشته به الکل کرد و به بازوی کارن زد. به چهره‌ی معصومش نگاه کردم. چشماش بسته بود و از درد بیهوش شده بود. آگه من زودتر بهش حمله می‌کردم، حداقل کارن سالم بود.

دست از افکار بیهوده کشیدم و سوزن رو برداشتم و به طور ماهرانه نخ رو از سوزن رد کردم و دستش دادم. انبر رو برداشتم که با لحن آرومی که مشخص بود، به کار روبه‌روش متمرکز شده، گفت:

-بزارش زمین و برو بیرون.

با اخم گفتم:

-چرا؟

با داد گفتم:

-سوال نپرس، فقط برو بیرون...

منم یه اخلاق بدی داشتم تا نمی‌دونستم چرا، ول نمی‌کردم. دستکشم رو بیرون آوردم و با لحن آرومی گفتم:

-دلیل اینکه برم بیرون چیه؟

قبل از اینکه حرف بزنه، کارن چشماشو باز کرد و تا منو دید، بهم حمله‌ور شد. دیگه برای اینکه فرار کنم، دیر شده بود. کارن دیوونه شده بود و منو می‌زد.

-کارن، منم ساشا...

-خودتو خسته نکن؛ اون تا دو ساعت خودش نیست، همون کسیه که بهش حمله کرده.

می خواستم تبدیل به مار شم که شاهزاده گفت:

-اگه نیشش بزنی، ممکنه کارن از بین بره، پس دو ساعت هیچکاری نکن...

حواسم جای دیگه‌ای بود که چنگی تو صورتم انداخت. غریزه‌ام خودبه‌خود داشت فعال می‌شد و نمی‌تونستم کنترل کنم که موهاشو کشیدم و با تمام توان، از خودم دورش کردم. این دختری که توی جسم کارن بود رو باید می‌کشتم.

با صدای بهم خوردن در، فهمیدم شاهزاده هم نامردی کرده و منو با کارن ول کرده، پس خودم دست به کار شدم اما یاد حرف خود کارن که روز قبل از اینکه با گروه ارواح مبارزه کنم، افتادم:

-حتی اگه من بهت حمله کردم، دست به کاری نزن، چون من حریصتر می‌شم.

با صدایی که از خشم کنترل کرده بودم، گفتم:

-ببین کارن، چه بلایی سرم آوردی؟ فک کنم تا هشتاد روز نتونم راه برم...

کارن با طعنه گفت:

-آره می‌زارم، بخوری بخوابی، کور خوندی سه روزه خوب میشی...

شاهزاده با غرور گفت:

-بسه ساشاخان، یه پات شکسته و صورتت زخمی شد و کتفت در رفته، همه‌ی این‌ها تو سه روز خوب میشه؛ زیاد هم نیست.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-میشه شما حرف نزنی.

خودشو به بیخیالی زد و خونسردانه گفت:

-من که بهت گفتم برو بیرون...

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. اگه این مرد مغرور بهم دلیلش رو می‌گفت، این‌ها اتفاق نمی‌افتاد.

-باید استراحت کنی ساشا که یه هفته‌ی دیگه یه مبارزه داری...

کارن پیشونیم رو بوسید و زیر گوشم گفت:

-ممنونم بابت نجاتم...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. چراغ خاموش شد و صدای نحس شاهزاده اومد:

-کارن بانو، بیا باید استراحت کنه...

روم برگردوندم و چشم رو بستم. با صدای بسته شدن در فهمیدم که رفتن. دوباره فکر رو مشغول کردم؛ به این فکر می‌کردم که اگه من این گروه ارواح رو شکست بدم، دوباره باید با مورنتی و دخترش آتما روبه‌رو بشم. چه زود گذشت! دختر زیبایی بود اما من هیچ‌وقت به هیچ دختری دل نبسته بودم و دیگه هم نخواهم بست. یه بار بچه بودم و با دختر همسایه‌مون بازی می‌کردم که داداش منو دید و به حد مرگ کتکم زد. از اون موقع تصمیم گرفتم که طرف هیچ دختری برای ازدواج نرم. اون موقع پنج سالم بود و دختره که اسمش بهار بود هم چهار سالش بود. با هم خاله بازی می‌کردیم.



دوروبرم هیچ پسری نبود، بهار هم همبازی نداشت و من باهاش بازی می کردم. وقتی هفت سالم شد، صاحب خواهری شدم که گفتم اسمش رو بزارن باران، چون می خواستم وقتی صداش می زنم به یاد بهار بیفتم. الان که بیست و چهار سالمه، خواهری ندارم چون سه سالش بود که توی پارک گم شد و دیگه هم هیچوقت پیدا نشد. انگار آب شده و رفته بود زیر زمین؛ بگذریم، فکر کردن به گذشته، بیهوده ترین کاری که مردم می کنن. چشم رو بستم و از درد خوابم برد.

-ساشا... ساشا، خرس قطبی؟

صداش مثل زنبور کنار گوشم وزوز می کرد. با بی حالی گفتم:

-چیه؟

گونمو بو*سید که مثل برق گرفته ها به هوا پریدم، معنی این کارای کارن رو متوجه نمیشم، چرا همش یه کاری می کنه که ضعیف شم!؟

اصلا درک نمی کردم. من و کارن یه هم گروهی بودیم که بعد از این که هفت گروه رو شکست دادیم، باید از هم جدا می شدیم. شونه ای بالا انداختم و خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم:

-کارن جان، تو با همه ی پسرا انقدر صمیمی میشی؟

با بهت گفت:



-ساشا منظورت چیه؟ تو چرا فکر می‌کنی من هم مثل سامانتام؟ من فقط ازت

تشکر...

وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم:

-دیروز تشکرت رو کردی... حرفیم نزن... برو بیرون من الان میام.

مظلومانه گفت:

-کمکت کنم.

بدون توجه به مظلوم بودن آبکیش، با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-لازم نکرده...از ترحم متنفرم.

با نارضایتی از اتاق بیرون رفت، از روی تخت بلند شدم و احساس کردم، پاهام کبود شده. چقدر از این جا متنفرم، نگاهی تو آینه روبه‌روی تخت کردم و با دیدن صورتم، چشمم از حدقه داشت بیرون می‌زد؛ زخم صورتم رفته بود، مثل چند روز قبل شده بودم! مثل یه رویا بود. با این که از این سرزمین متنفرم ولی از این قابلیت خوشم اومد. کاش دست و پامم زودتر خوب می‌شد.

با صدای در اتاق هول شدم و افتادم. آخم بلند شد. در اتاق با شتاب باز شد و

چهره‌ی اخموی شاهزاده رو دیدم. پوزخندی زدم و گفتم:

-نمی‌شد برام می‌آوردین بالا؟

چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

-وقتی یه نفر می‌خواد کمکت کنه، اجازه بده بهت کمکت کنه... انقدر مغرور نباش.

عصبی شدم، به جای این که کمکم کنه، عین بز داشت نگاهم می‌کرد. عصبی گفتم:

-عین بز نگام نکن، بیا کمکم کن تا بلند شم...

با حرفم عصبی شد و گفت:

-این که توهین کنی، شعورت رو می‌رسونه...

اداش رو در آوردم و گفتم:

-دیگه نمی‌خوام کمکم کنی!

با کمک تخت بلند شدم و روی تخت رفتم. با اون دستم که سالم بود، بالش سفید رو که روش گل‌های قرمز بود؛ زیر سرم صاف کردم... تکیه دادم و با تمسخر گفتم:

-شاهزاده من وضعم درست نیست، پوزش می‌طلبم...

اخم کم‌رنگش رو بیشتر کرد و گفت:

-دهنتو ببند...

کاغذی از تو جیب لباسش بیرون آورد و جلوم انداخت و گفت:

-نامه‌ای برات اومده.

پوزخندی زد و گفت:

-البته هر ماه برای همه‌ی رئیس‌ها یه نامه‌ی ماموریتی میاد...

کاغذ تا شده رو باز کردم و با دیدن نوشته‌هایی که با خط عجیب و غریبی نوشته شده بود و عکس یه شمشیر با رنگ آبی و نوکی برنده کشیده شده بود، با تعجب گفتم:

-نمی‌تونم بخونمش، انگلیسی هم نیست تا بتونم ترجمه‌ش کنم...

کاغذ رو از دستم کشید و خودش بلندبلند خوند:

-با عرض سلام و خسته نباشید خدمت رئیس دهکده‌ی عسلی، برای این که به مرحله‌ی بعد راه پیدا کنید، باید شمشیر یخی رو پیدا کنید. مشخصات شمشیر؛ بلند و به رنگ آبی، از جنس فولاد و یخ. راهنمای دهکده‌ی شما، باران بانو. با تشکر ام.کی.جی.

همین طور توی بهت این نامه بودم. یعنی ام.کی.جی (M.K.J) کی هست؟ باران؟

-حواست باشه باید، اول هانی و سونام و السا رو شکست بدی، چون اینا یه نشونه‌ای از خودشون به جا می‌ذارن که می‌تونه تو رو به باران نشون بده. در واقع باران ناجی تو، تا هفت بار بیشتر نمی‌تونه کمکت کنه، پس سعی کن خیلی بهش احتیاج نداشته باشی و یادت باشه رافائل افسونت می‌کنه... من نباید این‌ها رو بهت بگم ولی می‌خوام یادت باشه که شکست دادن اینا دیگه مثل مانگستو آسون نیست...

بدون توجه به این که فکر کرده من به حرفاش گوش کردم، گفتم:

-ام.کی.جی کیه؟

مشکوک می‌زد. با تته‌پته گفت:

-نمی‌دونم...

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-خوبه!

در اتاق باز شد. کارن داخل اومد و رو به شاهزاده گفت:

-شاهزاده مهمون‌هاتون اومدن. من خودم از ساشا مراقبت می‌کنم...

شاهزاده مغرورانه از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن شاهزاده، کارن در رو بست و

گفت:

-باید بریم اتاق تصمیم، مایکل قراره باهامون حرف بزنه...

-بلاخره می بینمش؟

کارن با پوزخند گفت:

-غیر حضوری! هنوز زوده برای این که ببینیش...

با ترس گفتم:

-من از اون تونل نمیام...

بدون توجه به حرف من، سمت پرده رفت و پرده رو کنار زد. دوباره حرفم رو تکرار

کردم، توجهی نکرد و گفت:

-آماده باش، ممکنه اونجا دستت خوب بشه...

خواستم حرف بزنم که با صدای بلند شمارش کرد:

-یک... دو... سه...

یه لحظه چراغ خاموش و همه جا تاریک شد. آرام گفتم:

-کارن چراغها رو روشن کن...

به محض تموم شدن حرفم، چراغ روشن شد و با احساس کسی که روی تخت

خوابیده بود، یواش یواش سرم رو پایین بردم. با دیدن محمد، دادی زدم و که اونم از

داد من داد زد و کارن هم با دیدن ما دوتا جیخ زد.

در با شتاب باز شد و سامانتا وارد شد و با صدای بلندی گفت:

-این جا چه خبره؟

من ساکت شدم که اون دو تا هم با دیدن سامانتا ساکت شدن و بهت زده به سامانتا نگاه کردن. بعد هم به من نگاه کردند. بلاخره کارن این سکوت مزخرف رو شکوند:

-سلام خوبی؟

بعد با یه لبخند مسخره‌ای به من نگاه کرد و اشاره کرد که به اتاق تصمیم بریم. از رو تخت بلند شدم و اومدم پایین که پخش اتاق شدم. با دست سالم سعی کردم بلند شم. این احمق هم نشسته و عین بز من رو نگاه می‌کنه. اخمی کردم و گفتم:

-بیا کمکم کن تا بلند شم.

-کارن، چه بلایی سرش اومده؟

با صدای خونسرد محمد عصبی شدم. کارن با خنده جریان رو توضیح داد، بدون توجه به خنده‌های اونا، سینه‌خیز خودم رو به دیوار رسوندم و با کمک دیوار، صاف نشستم و گفتم:

-هرهر، رو آب بخندیدن، مگه تو نگفتی که مای...

با لبخند مصنوعی‌ای که داشت اونا رو خر می‌کرد، آروم‌آروم به سمتم اومد و حرف رو عوض کرد و گفت:

-ساشاجان، باید بریم محل تمرین...

محمد پوزخندی زد و گفت:

-کارن جان، به نظرت احمقانه نیست که با این دست و پای خورد و خمیر برین محل تمرین؟



از روی تخت بلند شد و دمپایی روفرشی مردونه‌ای رو از زیر تخت بیرون آورد و پوشید. به سمت کمدش رفت و در باز کرد و همین طور که لباس‌ها رو کنار می‌زد، گفت:

-احیانا نمی‌خواین برین بیرون؟

بعد لباس مشکی-سرمه‌ای بیرون کشید. برگشت و لباس رو روی تخت انداخت. توی بهت کاراش بودم که دوباره به سمت کمد رفت و یه شلوار مشکی رنگ از توی کمد بیرون آورد. روی تخت انداخت و در کمد رو بست. نمی‌دونم چی شد، حس کنجاویم گل کرد و گفتم:

-جایی تشریف می‌بری؟

به سمت کتو میز عسلی رفت و با پوزخند گفت:

-به تو ربطی داره؟

با نشستن دستی روی شونم، روم رو برگردوندم که کارن با لبخند پهنی گفت:

-کمکت کنم، بچه‌ها منتظرن رئیس.

کارن می‌دونست محمد با گفتن رئیس به من، عصبی میشه. انگار کارن هم از محمد خوشش نمیاد. محمد هم که معلوم بود عصبی شده، در کتو رو با حرص بست. برای این که بیشتر اعصابش رو داغون کنم، دست کارن گرفتم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

-کارن جان عزیزم، کمکم کن تا بلند شم.

کارن هم از خدا خواسته، با ذوق دستم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند شم.



محمد معلوم بود داره حسابی حرص می خوره. با نفس های عصبی، موهایش رو شونه می کرد و همین جور که نگاهش به آینه بود، زیر چشمی حرکات ما رو در نظر داشت. وقتی به سختی با کمک کارن بلند شدم، به چهره ی سامانتا که یه گوشه ایستاده بود و با حسرت به کارن نگاه می کرد، پوزخندی زدم. این دختر همه جوره توی حسرته! وقتی بیرون رفتیم، صدای بغض آلود سامانتا رو شنیدم و پوزخند روی لبم پررنگتر شد؛

-محمد می بینی، تو گفتی ساشا از هیچ دختری خوشش نیامد، پس این کارن چیه؟ اصلا کارن جای من رو گرفته...

دیگه به طبقه ی پایین رفتیم و صداشون رو نشنیدیم. به سمت اتاق تصمیم رفتیم و کارن در رو باز کرد. با کمکش وارد اتاقش شدم که در با صدای بدی، خودبه خود بسته شد و از صدای چرخش کلید، فهمیدم این در قفل شده.
-بشین روی این صندلی.

همین که نشستیم، در اول باز شد و همه ی اعضای گروه به جز میتسوکی وارد شدند. با تعجب رو به هانا گفتم:

-میتسوکی کجاست؟

همه سرشون رو پایین انداختن و داد زدم:

-سوال من جواب نداشت!؟

لوسی یک قدم از بقیه جلوتر اومد و همین طور که سرش پایین بود، با ناراحتی گفت:

-گروه شیطان قرمز، میتسوکی رو دزدیدن.

لعنتی ها، به بچه ی ده ساله هم رحم نکردن!

لوسی رشته افکارم رو پاره کرد و گفت:

-رئیس اون دوازده سالشه...

با چشم‌غره‌ای که بهش رفتم، سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. توی فکر فرو رفته بودم که صدای جانا توی سرم اگو شد:

_- گروه شیطان‌قرمز به هیچکس رحم نمی‌کنن، اونا خیلی بی‌رحمن، باید خیلی مراقب باشی!

با صدای کارن، اخمی کردم و درست نشستم، چشمام رو بستم و تمرکز کردم... مایکل توی ذهن رئیس انتخاب شده می‌رفت و باهاش ارتباط برقرار می‌کرد و رمزهایی رو بهش می‌گفت. این جز قوانین دهکده بود و من الان تنها امید نجات‌دهنده‌ی این دهکده بودم. بعد از اتمام ارتباطم، چشمام رو باز کردم و از سر جام بلندم شدم. زیر چشمی به لوسی نگاه کردم و گفتم:

-بعد از شکست دادن گروه ارواح باید بریم، مخفیانه باید به دهکده‌ی یخی بریم... کارن با چشمای گرد بهم نگاه کرد و می‌خواست به سمتم بیاد که اشاره کردم نیاد. همون جا وایستاد و گفت:

-تو دیوونه شدی؟ ساشا اونجا خطرناکه!

دستام رو مشت کردم و محکم روی میز زدم و گفتم:

-من رئیسیم و هیچکس هم حق نداره روی حرف رئیس حرف بزنه.

آره، من باید همه‌ی این‌ها رو شکست بدم و به خونم برگردم. من مطمئنم موفق میشم.



هانا قدمی جلو اومد اما با ضربه‌ای که زدم، جیغی زد و عقب رفت. دست روی قلبش گذاشت و گفت:

-تو دیوونه شدی!

نیشخندی زدم و با خباثت گفتم:

-هانا، تو و کاتابو و لوسی همراهم میاین.

کارن خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و همونطور که به سمت در خروجی می‌رفتم، گفتم:

-می‌تونید برید تمرین کنید، من...

با دیدن خودم که می‌تونستم راه برم، حرف تو دهنم ماسید. اینجا غیرممکن هم ممکن میشه. لبخندی روی لبم اومد. دستگیره رو پایین کشیدم، در رو باز کردم و وارد سالن شدم.

به سلاح‌های روی میز خیره شدم، این‌ها رو توی رویا هم نمی‌دیدم. بعد از این که از اتاق تصمیم بیرون اومدم، خیلی شجاعتر شدم. انگار این اتاق تصمیم، جادو شده و هرکس که روی صندلی‌هاش بشینه، توی اوج اعتماد به نفس میره. از روزی که به کارن حمله کردن، از جرج و آدماش متنفر شدم و اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه، همین خنجر طلایی رو تو گردن جرج فرو می‌کنم. شمشیری با نماد اژدها که می‌گن قبلاً مال سارا ملکه‌شون بوده. اون زمان‌ها یه اژدها به دنیای مبارزان حمله



می‌کنه و هیچکس جرعت نداشته تا به اژدها نزدیک بشه ولی سارا که یه مبارز ساده بوده، جلو میره و اژدها رو می‌کشه. یادمه یه روز که عروسی خاله‌ی سارا بوده، همون روز سارا غیب میشه. اون موقع سارا فقط چهارده سالش بوده و بعد از اون اتفاق هیچکس سارا رو پیدا نکرد. سارا سه سال از من بزرگتر بود.

-به چی فکر می‌کنی؟!

اخمی کردم که خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-بس کن ساشا، من که کنار اومدم با این که تنها بری؟بخند!

با اخم به سر تا پاش کردم؛ دکلمه صورتی رنگی پوشیده بود، موهایش رو هم شینیون کرده بود. لبخند محوی زدم و سریع اخم کردم، خوشگل شده بود.

-جایی تشریف می‌برید؟

از این که من انقدر خشک حرف زدم، جا خورد و گفت:

-ساشا، امروز توی دهکده جشنی برپا میشه، میای بریم ببینیم...

با طعنه گفتم:

-با این وضع، آرایش‌ت رو نمی‌تونستی کمتر کنی؟ سریع برو این رنگی که رو لبته کمرنگ کن.

با صدای پاشنه‌ی کفش‌های زنبه‌ای سرم رو چرخوندم و با دیدن سامانتا با لباس سفید و بازی که پوشیده بود، پوزخندی روی لب‌هاش نقش بست. اخمی کردم و سلاح‌ها رو از روی میز برداشتم و گفتم:

-من میرم تمرین کنم.



از دید اون‌ها خارج شدم. حالم دیگه از هر چی دختره بهم می‌خوره! کارن هم فقط بلده دست بزاره روی غیرت من! دیگه برام مهم نیست که توی اون جشن کوفتی چی میشه!

وارد محل تمرین شدم و لباسم رو با یه زره فلزی که روی زمین بود، عوض کردم. سلاح‌ها رو روی زمین انداختم و با قدم‌هایی محکم، به سمت خونه‌ی همون موجودی که برای تمرین باهاش می‌جنگیدم، رفتم. سمت راست، کنار قبر یامانها بود. وقتی رسیدم دری زدم و گفتم:

-سوسام؟

جوابی نشنیدم. کلافه دستی توی موهام کشیدم و دوباره در زدم و بلندتر از قبل گفتم:

-سوسام؟

با صدای ضعیفی که از داخل خونه میومد، با سرعت در خونه‌ای که با خشت و گل ساخته شده بود رو باز کردم و با دیدن سوسام که روی زمین افتاده بود و همه جا پر از خون بود، بهت‌زده زانو زدم و گفتم:

-کی این بلا رو سرت آورده؟

صداش خیلی ضعیف بود و من به سختی می‌شنیدم، سرم رو روی دهن سوسام خم کردم.

-جرج اون، اون برگشته!

لعنتی، این‌ها با خودشون هم مشکل دارن!



از روی زمین بلند شدم، سوسام رو بغل کردم و از خونه بیرون رفتم. وسط زمین نشوندمش و با بیلی که کنار دیوار گذاشته و زنگ زده بود، زمین رو کندم و به اندازه ای که بتونم سوسام رو خاک کنم؛ بعد از کندن زمین، سوسام رو از روی زمین برداشتم و توی گودال گذاشتم. همین که توی گودال گذاشتم، به طور عجیبی تمام گوشت و پوست‌های سوسام ناپدید شد و فقط یه اسکلت موند. تا خواستم روش خاک بریزم، توی دست اسکلت سوسام، یه ورقه کاغذ دیدم. خم شدم و کاغذ رو برداشتم.

کاغذ رو توی جیبم گذاشتم و آروم آروم روی اسکلت سوسام خاک ریختم. وقتی کارم تموم شد، به سمت خروجی رفتم. یاد روزی که اولین بار وارد این جا می شدم، افتادم که یه هفته ازش می گذره. برگشتم و به سالن تمرین ارواح نگاه می کردم. اشک توی چشمم جمع شد و به جای خونه‌ی خالی سوسام نگاه می کردم. این دنیا یه چیزیش خوب بود؛ وقتی میمیری، خونت هم ناپدید میشه! اشک سمجی از چشمم چکید، دیگه نتونستم تحمل کنم و از اونجا رفتم.

روی یکی از صندلی‌های اتاق تصمیم نشستم و کاغذ رو از تو جیبم بیرون آوردم و بازش کردم. لعنتی، نوشته‌هاش رو نمی تونستم بخونم! باید می فهمیدم کی این نامه رو نوشته؛ هر کی نوشته با جرج همدسته.



با صدای خنده‌ی بلند سامانتا و کارن، کاغذ رو توی جیبم گذاشتم و بی‌سر و صدا از اتاق خارج شدم. با صدای هانا که پشت سرم بود، خودم رو جمع جور کردم و با جذبۀ برگشتم و بهش نگاه کردم.

-کجا بودین؟

نیشخندی زدم و با تمسخر جواب دادم:

-بهت یاد ندادن که تو کار رئیس‌ت دخالت نکنی؟

بی‌توجه به چهره‌ی بهت‌زده‌ی هانا، از اونجا دور شدم و به سمت سالن رفتم. روی اولین مبل نشستم و بلند گفتم:

-کارن!

اونم مثل من با صدای بلند گفت:

-اومدم!

بعد از پنج دقیقه، سر و کله‌اش پیدا شد و روی مبل روبه‌روی نشست. پوزخندی به لباس بازش زدم و گفتم:

-می‌خوام بدونم، این شاهزاده کیه؟

کارن سرش رو خاروند و نگاهی به یقه‌اش کرد و گفت:

-بریم اتاق بالا تا واست تعریف کنم، امشب محمد نمیاد.

با اخم بهش نگاه کردم که فهمید من منظورش از اتاق رو فهمیدم. آب دهنشو قورت داد و با ترید گفت:

-فقط یه شب.

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-ببین، فکر نکن با این کارات می‌تونم منو خام کنی. آدم پخته هیچوقت خام نمیشه!
بهتره در مورد رفتارات بیشتر فکر کنی.

با بهت بهم نگاه کرد و از سرجاش بلند شد. به سمت پله‌ها رفت و گفت:

-من نمی‌دونم چرا شما مردا همچنین منظوری رو می‌گیرین، بعدش هم اگه می‌خوای
بدونی شاهزاده کیه، باید بیای بالا، شرمنده.

از دیدم محو شد. با اخم از جام بلند شدم و با اکراه از پله‌ها بالا رفتم. مردی نبودم که
بخوام به این زودی خام حرف‌هاش بشم اما این حس کنجکاوی قلقلکم می‌داد. با
دیدن در اتاق محمد، پوزخندی زدم در اتاق باز کردم، با دیدن سامانتا و کارن که
داشتن لباسشون رو عوض می‌کردن، سریع در رو بستم و منتظر موندم تا عوض کنن.
صدای کارن رو شنیدم، کلافه شدم و دستی توی موهام بردم.

-این اتاق در داره، قبل از ورود می‌تونم در بزنی!

بعد از بیست دقیقه در اتاق باز شد و سامانتا بیرون رفت. با دیدن من چشمکی زد و
گفت:

-عجله نکن!

پوزخندی زدم، روبه‌روش ایستادم و گفتم:

-ببین، من مثل اون پسرای دوروبرت نیستم.

ازش جدا شدم که با قهقهه گفت:

-آره شما شاهزاده‌ای.



اصلا دوست نداشتم باهاش کل کل کنم و پسری هم نبودم که جواب همچین آدمایی رو ندم، خواستم جوابش رو بدم ولی بی خیال شدم و روم رو برگردوندم. دستم رو بردم به دستگیره‌ی در که با صدای نحسش، از خشم چشم رو بستم و سعی کردم، حرفی نزنم.

-کم آوردی!؟

دستگیره رو پایین کشیدم که صداش رو دوباره شنیدم، دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم:

-نه من فقط لزومی نمی بینم که باهات هم کلام بشم.

بدون این که بخوام حرفی رو ازش بشنوم، در رو باز کردم و داخل رفتم. درو بستم و برگشتم که دیدم کارن تاب مشکی دو بنده‌ای با یه شلوارک که تا زیر زانوش بود، پوشیده و روی تخت نشسته بود.

-لباس از این بهتر نبود که بپوشی.

لبخندی زد و گفت:

-برای مردای اینجا، این چیزها عادیه. تو می تونی نگاه نکنی!

حرفی نداشتم بزنم، حرفش برای من منطقی بود. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-باشه، حالا میگی این شاهزاده کیه؟

کارن از روی تخت بلند شد و گفت:

-بیا بشین، تا بهت بگم.



به سمت تخت رفتم، آروم روی تخت رفتم و سرم رو گذاشتم روی بالش سفیدی که روش یه پروانه‌ی آبی متحرک بود. چشمام رو بستم و قبل از این که حرف بزنه، همون طور که چشمام رو بسته بودم، گفتم:

-بزار من بگم این شاهزاده کیه، یه روزی سارا ملکه‌ی مبارزان، قبل از این که ملکه بشه، توی دنیای انسان‌ها دو همبازی داشته، ساشا و سهیل (پسر خاله‌ی ساشا و پسر عموی سارا) اما یه روز سهیل اونو از توی بازیشون بیرون می‌کنه.

فلش بک به چهارده سال پیش(راوی: دانای کل):

سارا با چشمای پر از اشک به سهیل مقامی، پسرعمویش نگاه می‌کند و با بغضی که در گلویش بود، می‌گوید:

-اون شمشیر یخی شاهزاده، توی یه غار باید دنبالش بگردیم. میای؟

سهیل با تمسخر دستش را اشاره مستقیم می‌گیرد و می‌گوید:

-تو یه خیال‌بافی؟ برو با خیالات سر کن. من اصلاً دوست ندارم با کسی که تخیل می‌کنه، بازی کنم.

ساشا از دور وارد کوچه می‌شود، سارا با بغضی که شکسته است به سمت ساشا می‌رود و می‌گوید:

-تو چی میای؟

قبل از این که ساشا حرفی بزند، سهیل می‌گوید:

-ساشا، داداش بیا بریم فوتبال! این دختر هم توی رویای خودش بمونه!

سارا جیغی کشید که هوا تاریک شد، ابرهای سیاه تمام آسمان رو پوشید، رعد و برقی گرفت و سارا ناپدید شد.

-کجایی؟

با صدای کارن بهش نگاه کردم که بالای سرم ایستاده و سوالی نگام می کرد، گفت:

-خب؟ بقیه اش؟

سرم رو بلند کردم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-ولش کن! هر چی گفتم و فراموش کن؟ میشه بگی خودت؟

به ل**بهاش و رژ قرمز جیغی که کشیده بود، نگاه کردم که ل**بهاش تکون خورد.

-شاهزاده، اسمش اورانوس هست. یعنی خدای آسمانها، می دونی چرا اسمش

اورانوس گذاشتن؟ چون این بچه، پدر و مادری نداره و از آسمون اومده و زمانی که از

آسمون اومد، شمشیر یخی رو به همراه خودش داشت که بعد از بیست و پنج روز، این

شمشیر ناپدید شد. الان بیست و پنج سال و هفت ماهه که این شمشیر پیدا نشده!

هرکس هم که دنبال این شمشیر رفته...

مکثی کرد و با ناراحتی گفت:

-برنگشته.



از روی تخت بلند شدم و روبه‌روی آینه و ایستادم و دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-ممنون؛ فردا تو اتاق تصمیم می‌بینمت!

به سمت در اتاق رفتم و در رو باز کردم که گفت:

-لبات ماتیکی شده، پاک نمی‌کنی!؟

نمی‌دونستم باید عصبی بشم یا بخندم یا شوکه بشم.

با خنده عصبی برگشتم و بهش گفتم:

-کی تونستی اینکارو بکنی کثافت؟

اخمی کرد و روبه‌روم اومد. سیلی محکمی توی صورتم زدم و گفت:

-از قضاوتت اصلا خوشم نیومد!

با شوک گفتم:

-مگه غیر از ما کسی دیگه‌ای هم اینجا هست!؟

چشماش رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کرد و گفت:

-آره، کالوپسو! البته این همه جا هست.

به اطراف نگاه کردم، هیچکس غیر از ما نبود، به صورتش نگاه کردم و با تمسخر

گفتم:

-بله چقدر زیباست، چرا زودتر نگفتی! مسخره می‌کنی؟

کارن با خونسردی گفت:



-تا به اینجا عادت کنی، طول می‌کشد! اینا روحن و به پسرای جذاب نزدیک میشن! می‌دونی چرا؟ چون نفرین ملکه شدن، اینا خوناشام بودن اما بعد از نفرینشون، به هر پسر جذابی نزدیک میشن! ولی تا به حال به محمد نزدیک نشدن! آهانی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت دستشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم. سه بار صورتم رو آب زدم، توی آینه نگاه کردم و با دیدن چهره‌ی کارن، چشم رو محکم بستم و یک‌بار دیگه آبی به صورتم زدم. دستم رو با حوله‌ی آبی دستی که آویزون بود، خشک کردم و خواستم از دستشویی بیرون بیام که با صدای جانا برگشتم.

-ساشا میشه نری؟ باهات کار دارم.

به آینه نگاه کردم و چهره‌ی زیباشو دیدم. ناخودآگاه لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

-عزیزم! سکوت اختیار کن و به من گوش بده.

حرفی نزد، سری تکون دادم که گفت:

-ساشا! تو نباید دنبال شمشیر یخی بگردی؟

خواستم بگم چرا که انگار ذهنم رو خوند و گفت:

-واسه این که ممکنه کشته بشی، پونزده نفر تو این راه کشته شدن.

خواستم بگم مجبورم که زمزمه‌وار گفت:

-تو نباید خودتو قربانی یه شاهزاده که معلوم نیست کیه بکنی! تو فقط خودتو نجات بده.

این رو گفت و از دیدم محو شد. با صدای در هول گفتم:

-بفرما داخل.

صدای خنده‌ی ریزی از پشت در میومد و تا به خودم اوادم، فهمیدم چه سوتی‌ای دادم. خونسردی خودمو حفظ کردم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، در رو باز کردم و با دیدن سامانتا، اخم غلیظی کردم و با دست پشش زدم. به سمت پله‌هایی که گلبرگ‌های آبی رنگ ریخته بودند، رفتم و با خونسردی گفتم:

-خبری هست؟

-شاهزاده قراره بیاد ملاقات کارن!

با شنیدن حرفش عصبی شدم و گفتم:

-بیاد، باید این قدر تجملاتی بکنید.

هانا با دیدن اخم شوکه شد و گفت:

-رئیس، ما مدیون شاهزاده هستیم، آخه کارن رو از مرگ نجات داد.

با حرفی که هانا زد، اخم باز شد و جاش قهقهه‌ای زد و با خنده به سمت پله رفتم و گفتم:

-من میرم تمرین، لطفاً آنقدر حرف‌های خنده‌دار نزنید!

با صدای کارن ایستادم، آب دهنمو قورت دادم و برگشتم و سعی کردم عادی باشم.

-ساشا، قانونا رو یادته؟! می‌دونی که تو نباید عاشق بشی! احساس...

وسط حرفش پریدم و با لحن عادی گفتم:



-ببین، من عاشق دخترایی که پاکدامن نیستند، نمیشم. انشالله وقتی از این جا بیرون رفتم، با دختری که شرم و حیا داشت ازدواج می‌کنم نه با کسی که هیچی نداره!

با چشم به لباس‌هایی که پوشیده بود، اشاره کردم. نگاهی به خودش کرد، خواستم برم که صدای سامانتا از پشت سرم شنیدم:

-برای تو عادی نیست... وگرنه برای همه‌ی مبارزانی‌ها این چیزا عادیه!

با صدای قهقهه‌های کارن و حرف‌هایی که اورانوس تو گوش کارن می‌گفت، دستامو مشت کردم و از جمع خارج شدم. با دیدن دختری که لباسی سفید و چشمای خاکستری داشت و تنها با چشماش داشت منو قورت می‌داد، به سمت اونویی که داشت نوشیدنی دست مردم می‌داد و سینی فلزی که فقط دو تا جام توش بود، رفتم و گفتم:

-اینو بده برای دو نفر می‌خوام.

سری تکون داد و سینی رو بهم داد، بدون توجه به جمعیت، به سمت دختر رفتم و گفتم:

-نوشیدنی میل دارید؟

دختر با چشماش بهم نگاه کرد و زیر لب **ب گفت:

-تو باید ساشا باشی، درسته؟!

با تعجب بهش نگاه کردم. این کیه که منو میشناسه؟ ذهنم رو خوند و گفت:

-آوازه‌ی رئیس جدید همه جا پیچیده!

احساس غرور کردم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-تو کی هستی؟! برای چی انقدر بهم زل می‌زدی!

دستاش رو بالا آورد، روی ل**ب‌هاش گذاشت و آروم خم شد و توی گوشم گفت:

-هیس! دنبالم بیا!

بدون توجه به جمعیتی که داشتن کم می‌شدن، دنبال دختر مو طلایی که پایین موهای قهوه‌ای بود، رفتم. تا دیدم داره سمت اتاق تصمیم میره، با دو جلوتر از او رفتم و جلوی در ایستادم و گفتم:

-بگو کی هستی؟!

خواست دستم رو پس بزنه و به هر طریقی که شده وارد بشه که هلش دادم و گفتم:

-ببین، بابت اینکار می‌تونم به ملکه هشدار بدم!

انگار حرفم رو نمی‌شنید، با تمام قدرتش من رو پس زد و در اتاق باز کرد و گفت:

-من به اون شمشیر یخی احتیاج دارم.

نفس نفس می‌زد. آروم که شد، یکی از صندلی‌ها رو کنار زد و روش نشست و گفت:

-قدرتی که او شمشیر داره، می‌تونه کل دهکده آتش رو از بین ببره.



خواستم حرفی بزنم که صدای پوزخند اورانوس که پشت سرم حسش می‌کردم رو شنیدم، برگشتم و با دیدن کارن که بهش آویزون شده، عصبی نگاهش کردم و گفتم:
-میشه انقدر به اورانوس نچسپی؟

سکوتی کل سالن رو در بر گرفته بود. اورانوس از خشم به قرمزی می‌زد، دستاش رو مشت کرد و بالا آورد و محکم به دیوار زد. کارن رو از خودش جدا کرد، برگشت و رو به ندیمه‌اش گفت:

-کار ما اینجا تموم شد، باید بریم.

سامانتا نگاهی به جایی که نگاه می‌کردم، کرد و آروم دیوونه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. دستام رو روی سرم گذاشتم و روی صندلی که کنار کشیده شده بود، نشستم. سرم درد می‌کرد. این روزا فقط دلم می‌خواست از این جا برم. با احساس کسی کنارم برگشتم. هانا کنارم بود که صندلی رو کنار زد و روش نشست. نامه‌ای از توی جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. به طرفم هل داد و با لحنی سرد و خشک گفت:
-برای شماست، از طرف هانی اومده؟

از روی صندلی بلند شد و صندلی رو داخل هل داد. برگشت که گفتم:

-هانا!؟!

نمی‌دونم لحنم چه جووری بود که هانا به جای گفتن بله، "جانم" گفت. مکثی کردم و آب دهنم رو قورت دادم، نمی‌دونستم چه جووری حرفم رو بهش بزنم. بعد از کلنجار رفتن با خودم، پشیمون شدم و گفتم:

-درم پشت سرت ببند.



چشمی گفت و رفت. با صدای بسته شدن در، چشمام رو بستم و سرم رو روی میز گذاشتم. جدیداً روی کارن حساس شدم، این چه حسیه؟! نکنه عشق باشه! نه نه من نباید عاشق بشم. لعنتی اصلاً دوست ندارم عاشق بشم. حوصله‌ی دردسر ندارم. صدای خنده‌های کارن توی گوشم پیچید؛ لعنتی! تموم شو! شاید یه هوس زودگذر باشه! آه من که آدم هوس‌بازی نبودم. نمی‌دونم چقدر اینجا بودم که با صدای سرد و خشک کارن بلند شدم و چشمام که تازه گرم شده رو باز و بهش نگاه کردم.

-رئیس!

با دست چشمام رو مالیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-چیزی شده!؟

با صدای هانا که از سمت چپم می‌اومد، به سمت چپ چرخیدم.

-برای مبارزه با هانی آماده‌اید!؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم که برم دست و صورتم رو بشورم اما صدای کارن، باعث شد تا متوقف و از انجام کارم پشیمون بشم. بدون شستن دست و صورتم، به مبارزه برم!

-دیر وقته رئیس! باید بریم.

روی میز رو نگاه کردم. هنوز نامه رو نخونده بودم. نشستم روی صندلی و مشغول باز کردن نامه شدم و گفتم:

-چقدر وقت داریم!؟



نامه رو باز کردم و نگاهی انداختم؛ آه لعنتی، معلوم نیست این جرج چه غلطی می‌کنه؟ با عصبانیت لباسم رو در آوردم و زره فلزی که گوشه‌ای از اتاق بود رو پوشیدم و گفتم:

-هیچکس دنبالم نیاد، باید تنهایی بجنگم.

کارن خواست جلوم رو بگیره که با عصبانیت گفتم:

-مگه من رئیس نیستم؟! من میگم کسی دنبالم نیاد.

کارن سر جاش ایستاد و در اتاق اول رو باز کردم. داخل رفتم و در رو بستم. با حس اینکه دیگه بر نمی‌گردم، اشک سمجی از گوشه‌ی چشمم چکید. مرد که گریه نمی‌کنه! سریع اشکم رو پاک کردم و چشمم رو بستم، دو قدم برداشتم و چشمم رو که باز کردم توی میدون مبارزه بودم. به اطراف نگاه کردم، هیچکس رو نمی‌دیدم. این جرج منو مسخره‌ی خودش کرده، لعنت بهش! با دیدن نوری آبی رنگ که از دور چشمم می‌زنه، آماده شدم که اولین نیروم رو انجام بدم که یهو هانی خرد و خمیر شد. شوکه فقط به هانی خرد شده نگاه کردم، من که هنوز کاری نکردم!

-من مثل اونا نیستم، من یه قانون شکنم!

برگشتم، محمد بود. اخمی کردم و گفتم:

-می‌ذاشتی من بکشمش!

-اینو کشتم تا شاید کمتر عذاب بکشم.

این حرف رو زد و ناپدید شد، شوکه از میدون بیرون اومدم.

در رو محکم باز کردم و با دیدن کارن با چشمای نگرانش، پوزخندی زدم و گفتم:

-چیه؟ چرا اینجا وایستادید؟

رفتم داخل و در رو بستم که بلاخره کاتوبو سکوت رو شکوند و گفت:

-رئیس! سامانتا ناپدید شده و جاش یه نامه از طرف جرج اومده!

بازم جرج لعنتی، چقدر از آدمای اینجا متنفرم و بیشتر از جرج! نامه رو از کاتوبو

گرفتم و بازش کردم.

-میشه بلند بخونی!؟

کارن بود، چپ‌چپ نگاهش کردم و نگام رو به نامه دادم.

-امروز یک نفر قانون‌شکنی کرده و باید مجازاتش رو بچشه. عشق، محمد عاشق

سامانتا شده! هنوز از سامانتا اعتراف نگرفتیم که حکمش چی باشه. محمد هم به

شهر تبعید شد.

حالا فهمیدم منظور از حرف محمد چی بود، نامه رو مچاله کردم، انداختم روی میز و

از اتاق بیرون رفتم. با عصبانیت به طبقه بالا رفتم که با صدای کارن ایستادم.

-این رفتارت اصلا درست نیست؛ چون رئیسی باید این رفتار رو داشته باشی؟

پوزخندی زدم و برگشتم که جوابش رو بدم اما پشیمون شدم و بالا رفتم. با جر و

بحث بچه‌ها ایستادم تا ببینم چی میگن. کارن گفت :



-ببین کاتوبو، من دیگه از این ساشا اطاعت نمی‌کنم، از وقتی اومده خیلی بلا سرمون اومده.

صدای کارن کارن گفتن، کاتوبو و هانا داشت میومد، دیگه واینستادم تا ببینم چی میگن. یادش بخیر اون زمان درست اتفاقی که برای من افتاد، برای یکی توی مدرسه افتاده بود ولی من حرفش رو باور نکردم. جالب اینجا بود که اون به سرزمین فرشتگان رفته بود. بیخیال شدم و به اتاق محمد، همون اتاقی که روز اول سفرم بودم، رفتم و روی تخت خوابیدم. دوباره توی فکر فرو رفتم تا ببینم مشکل از کجاست و چه چیزی باعث شده، من از این جا سر در بیارم؟ روی تخت غلٹی خوردم و چشمام رو آروم بستم و تمرکز کردم؛ از روز اول تا الان رو به خاطر آوردم، آه یادم اومد، جرج همونی که رئیس زندانه، پس اون خطر رو فهمیده و این همه بلا سرمون اومده.

فکر رفت سمت این دختره که اومده بود، چرا اصرار داشت این شمشیر یخی پیدا بشه؟ خودمم کنجکاو بودم، بدونم این شمشیر چه قدرتی داره؟ پوزخندی روی لب*با*م نشست؛ آخه آدم چقدر می‌تونه خودخواه باشه که چند نفر رو به خاطر قدرت شمشیری که نمی‌دونیم کجاست، قربانی کنه؟ منم یکی از اون قربانی‌هام. اگر این شاهزاده کتاب می‌خوند، انقدر کهن فکر نبود که بخواد به خاطر یه شمشیر، هفت-هشت نفر رو قربانی کنه و آخرش هم پیدا نشه.

دوباره روی تخت غلٹی زدم و چشمام رو بستم. سرم رو توی دستام گرفتم و خودم رو توی دنیای خواب رها کردم.



با صدای زجه‌های زنی به اطرافم نگاه می‌کردم. من کجا بودم؟ حس کردم این زنی که داره زجه می‌زنه، کسی هست که من رویاش رو خراب کردم، کسی که بهترین کس زندگیش رو ازش گرفتم. مصیبت بزرگی رو به وجود آوردم. با صدای پشت سرم برگشتم و با دیدن چهره‌ی آشنایی گفتم:

-سلام.

اون بدون مقدمه و بدون اینکه به من نگاهی بکنه، به روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

-شمشیری که دنبالش هستی، اون باعث میشه از تمام لعن و نفرین‌ها دور بمونی.

از تعجب چشمم گرد شد و گفتم:

-چی؟

و اون بدون توجه به حرف من ادامه داد:

-یادته زمانی که بچه بودی، گفتم بیا بازی و اون شمشیر رو پیدا کنیم، الان اون توی کوه نیمه‌فعال سرزمین ذهنی من (مبارزان) وجود داره.

با صدای لوسی، چشمم رو باز کردم. عرق سردی روی پیشونیم بود. این خواب نشونه چی بود؟ بدون اینکه به حرف‌های یوسی گوش بدم، گفتم:

-کوه‌های نیمه‌فعال اینجا هست؟

یوسی و لوسی با تعجب گفتن:

-آره؟ چطور؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-بعد از شکست دادن سونام و السا، منو می برید اونجا!

روبه روی آینه ایستادم و بدون اینکه حتی روم رو برگردونم، گفتم:

-الان هم میرم واسه تمرین، لوسی منو همراهی می کنی؟

صدایی رو نشنیدم و منم بیخیال شدم، آخه الان وقت برای تلف کردن ندارم باید تا می تونم، تمرین کنم.

به طرف در رفتم و منتظر بودم، من رو از این کار منع کنن، دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم و باز منتظر موندم، اما؛

-رئیس اونجا خطرناکه، نمی...!

معلوم بود لوسی نگرانم شده! پوزخند محوی زدم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

-لازم نکرده بهم بگی، خودم خوب می دونم چه قدر خطرناکه.

بدون اینکه یه ذره معطل کنم از اون جا بیرون رفتم. با صدای یوسی ایستادم، پس حدسم درست بود. از تمام آدمای، نه بهتره بگم موجودات اینجا متنفرم!

-لوسی، بهش چشم نداشته باش.

-فقط یه شب.

-لوسی، تو به یاماها قول دادی!

فکرم درگیر اسم یاماها شد، یعنی لوسی چه قولی بهش داده. اصلا یاماها کیه؟
چقدر آدمای اینجا زیادن! حتی اگه بخوام اسم یه کتاب بنویسم، آدم گیج میشه.



-هیس، ممکنه صدامون رو بشون، مخصوصاً کارن.

اخمی کردم و از اونجا دور شدم، آخه یادم رفته بود اینا از دو کیلومتری متوجه ذهن‌ها میشن. پایین رفتم و با دیدن زنی که شباهت زیادی به سارا داشت و روی کاناپه روبه‌روی آشپزخونه نشسته بود و قهوه می‌خورد، پایین رفتم و گفتم:

-سلام، به‌به ساراخانم... ملکه ذهن‌ها!

شوکه شد و استکان قهوه از دستش افتاد و شکست.

دوباره گفتم:

-فکر نمی‌کردی یه روز منو اینجا ببینی!؟

اما اون تکون نمی‌خورد، احساس کردم به یه مجسمه‌ی رنگی تبدیل شده. کارن که از اتاق تصمیم بیرون اومد و نگران به سارا نگاه می‌کرد، با داد گفت:

-خیلی احمقی، ببین چه بلایی سرش آوردی!؟

اخمی کردم و گفتم:

-مگه چی شده حالا؟

با حرص گفت:

-بگو مگه چی نشده حالا، هی بگو، برای فردا آماده باش سه روز حبس که شدی، می‌فهمی!

از حرص خوردنش داشتم لذت می‌بردم که کاتوبو هم از تو اتاق تصمیم بیرون اومد و گفت:



-این ملکه نیست، این خواهرخوندهی ملکه است با این حرفت ناراحت و خشک شده.

اصلا هم ناراحت نشدم و به روی خودم نیوردم، با لحن طلبکارانه گفتم:

-حالا چرا اومده بود؟! -

کارن چشم‌غره‌ای اومد و با حرص گفت:

-رئیس جدید ما بود، تو خلع رئیس شدی، به خاطر اخلاق گندت!

اینو گفت و از اونجا دور شد.

نمی‌دونستم بخندم یا عصبی شم. آخه اینارو با حرص می‌گفت و لحن خنده‌داری داشت. یادم اومد که گفت اخلاقم گنده و عصبی شدم. اخلاق به این خوبی دارم، کیه که قدر بدونه؟! بدون توجه به اتفاقاتی که افتاده، از اونجا بیرون رفتم.

گاهی اوقات حس می‌کنم فردا که بیاد، من خونه هستم. پیش مامان، بابا، پسرخاله‌هام، خاله‌هام اما نه، هنوز همینجام. یعنی مامان متوجه غیبت من شده.

-فکرات هم بچگونه است؟

با صدای کارن که با طعنه حرفش رو زد، اخمی کردم و روم رو برگردوندم و گفتم:

-لازم نیست، فکرم رو بخونی!

کارن کنارم نشست، نفس آسوده‌ای کشید و آرام سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

-می‌خوام عشق رو تجربه کنم، حتی اگه تبعید بشم.

آدم چقدر می‌تونه پرو باشه؟ آه پرویی هم حدی داره! با حرفش خنده‌ای مستانه سر دادم و گفتم:



-میدونی کارن حرف خنده‌دار به چی میگن؟ به این که حرفی رو بزنی ولی جاش مناسب نباشه.

سرشو از روی شوونم برداشت و به آرومی دستاش رو توی موهام برد و نوازش کرد. بدون توجه به حرفم گفت:

-آخه ممنوعه‌ی دنیای ما باعث شده کنجاوی کنم.

محو لبخندی زدم و گفتم:

-منم تجربه‌اش نکردم، ولی میگن عشق یه حس پاک و مقدسه، آدم تا اونو تجربه نکنه، نمی‌فهمه. شیرینه و هر کسی لایق این حس نیست.

کارن نفسی عمیق کشید و گفت:

-درست بیست سال پیش، دختری به اسم یاماها به این سرزمین اومد.

یاماها این اسم رو کجا شنیدم، برام آشنا بود.

-جرج عاشقش شد.

یادم اومد لوسی بهش یه چیزی رو قول داده بود، وسط حرفش پریدم و گفتم:

-اون باعث شد که عشق اینجا ممنوع بشه؟

سری به معنای آره تکون داد و نفس عمیقی کشید، به حرفش ادامه داد:

-اونو با همه بدی‌هاش دوسش داشت اما یه روز دل جرج رو شکوند و اون رفت پیش

ملکه سارا و بهش گفت. ملکه سارا خیلی مهربون بود، به اون گفت می‌خواد بره

مسافرت، اون اغلب سفرهاش طولانی نبود...

عمیق داشتم به صحبت‌هاش گوش می‌دادم.



-اون روز مسافرت داشت و به جرج گفت، بعد سفرم مشکلات رو حل می‌کنم، جرج بدتر دلش شکست تا اینکه چند روز بعد، خبر مرگ ملکه اومد که اون توسط اژدها کشته شده.

چشام رو ریز کردم و قبل از این که حرف بزنه با لحنی مرموز گفتم:

-مطمئنی، این که اژدها ملکه رو کشته؟

کارن سری تکون داد و گفت:

-آره مطمئنم.

آهی کشید و ادامه داد:

-چون ملکه کسی رو انتخاب نکرده بود، جرج هم تصمیم می‌گیره قوانینی بزاره. یکی اون قوانین، ممنوعیت عشقه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من که گفتم عشق لایق هر کسی نیست، فقط مختص افراد خاصه و اونا می‌تونن درکش کنن.

مبارزه با سونام

برای مبارزه آماده شده بودم. با خودم زمزمه کردم:



-من برای چی می جنگم؟ برای چی مبارزه می کنم؟

شمشیر براقم رو برداشتم و نگاهش کردم؛ این شمشیر، یه شمشیر ساده برای یه مبارز ساده بود اما من یه مبارز ساده نبودم. مبارز ساده هدف نداره و من دارم، پس یه مبارز ساده نیستم.

-آماده ای ساشا؟

با صدای خواهرخوندهی ملکه، به خودم اومدم و گفتم:

-بله من حاضرم!

با اشارهی خواهرخوندهی ملکه یا بهتر بگم سوفیا، در اول باز شد. با اعتماد به نفس به خودم روحیه دادم، "من می تونم شکستش بدم، پشیمونشون نمی کنم، من باید دوباره رئیس بشم". نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج و وارد محدودهی مبارزه شدم. هوا سردتر از روزهای دیگه شده بود. بادی که می وزید، صورتم رو نوازش می کرد. با چشمام دنبال سونام می گشتم اما هر چی با چشمام اطراف رو نگاه می کردم، پیداش نمی کردم. یادم به حرف جانا افتاد:

-قویترین اعضای گروهشون اینه.

ترسی به دلم نشست، نباید می ترسیدم ولی خب، وقتی میگن قویترین عضو گروهشون اینه، خب بایدم بترسم. سعی می کردم خودم رو دلداری بدم اما ترس به جونم افتاده بود و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. با صدای گربه ای، کمی از ترسم کم شد، برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

-سونام رو می شناسی، نمی بینمش.

گربه دورم چرخید و یهو جست و خیزی زد و بهم پرید. چنگی تو صورتم زد و گفت:

-من سونامم. یاد گرفتم کسایی که منو ریز می شمارند، منم ریز بشمارمشون.

قهقهه‌ای زدم و دستم رو به سمت صورتم بردم، جای چنگش می سوخت. بدون توجه گفتم:

-پس الکی نیست می‌گن، فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.

گیج و شوکه ایستاد، با اخم گفتم:

-داری چیکار می‌کنی!؟!

با حواس‌پرتی روبه‌روم گفت:

-دارم حرفت رو تحلیل می‌کنم.

احمقی نثارش کردم و شمشیرم رو در آوردم. بلندش کردم تا بزمنش که شمشیر از توی دستم ناپدید شد.

با تعجب به دستم نگاه می‌کردم، این شمشیر کجا رفت؟ انگار ذهنم رو خوند،

قهقهه‌ای زد و صدای گربه‌ی وحشی رو در آورد. به سمتم حمله‌ور شد و گفت:

-میشم کابوست؟ حالا راست می‌گی بدون سلاح شکستم بده.

چنگی تو صورتم زد که از درد روی تخته سنگی که روش لجن سبز شده بود، افتادم.

بوی لجن به مشامم خورد، نزدیک بود بالا بیارم؛ عصبی شدم، با آستینم، خون روی

صورتم رو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم. به حدی عصبانیم کرده بود که

خودبه‌خود و بدون اینکه بخوام، به مار تبدیل شدم و با سرعت به سمتش رفتم. اون

هول شده بود و تکون نخورد. فکر کرد ثابت و ایسته، من بهش صدمه نمی‌زنم ولی

کور خونده. دورش چرخیدم و زهرم رو ریختم و با یه حرکت نیشش زدم.



به عقب پرت شدم. نمی‌دونم کی شکل آدم شدم؟ نفس نفس می‌زدم. اثری از اون گربه نبود! چشم رو بستم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم. چیز نرمی رو کنارم احساس کردم و با ترس این‌که سونام هنوز زنده باشه، نفسم رو تو سینه حبس کردم و به سختی چشمام رو باز کردم. چشمام رو به کنارم چرخوندم و با دیدن دم سونام که تیکه‌تیکه شده، در جستجوی جسد مرده سونام به اطراف نگاه کردم اما اثری ازش نبود. نمی‌دونستم تا کی باید ثابت و ایستم. با صدای ضعیف بچه گربه که ناله می‌کرد، به سمت صدا دویدم که یهو دستی پام رو محکم گرفت و اطرافم پر از دست‌هایی که از توی خاک بیرون میومدن بود. خیلی ترسیده بودم، با صدای لرزون گفتم:

-شماها کی هستید؟

با صدای فوق‌العاده چندش و نازک گفتند:

-ما معشوق‌های سونام هستیم، اومدیم ازت انتقام بگیریم.

حرف جانا تو گوشم اگو شد.

-هر وقت نتونستی سونام رو شکست بدی، معشوق‌هاش میان و ازت انتقام می‌گیرند اما تو بجنگ و به هدفت فکر کن.

اعتماد به نفسم با یاد حرفش دوباره زنده شد و با فریاد گفتم:

-انتقام می‌گیرم، نه من از شما، نه شما از من، شما باعث شدید که من اسیر این دنیای مزخرف بشم.



صدای قهقهه‌ی زنانه با صدای جیغ تیزی به گوشم رسید. چشم رو از روی خشم بستم و صداها قطع شدند. با تردید بازشون کردم و با دیدن کاتوبو که کمکم کرده، با خشم از اون محل مبارزه بیرون رفتم.

نزدیک در ورودی بودم که با صدای آشنایی نزدیک گوشم ایستادم.

-می‌دونی، خودخواه بودن اونم تو گروهی که همه باید با هم باشن، اصلا درست نیست. تو یه روز شکست می‌خوری ساشا!

صداش برام دلنشین بود، مثل لالایی بود. با صدای کاتوبو برگشتم و با حرص نگاهش کردم. گذاشتم حرفش رو بزنه.

-می‌دونی ساشا، تو خیلی خودتو دست بالا می‌گیری، بیش از حد! ازت توقع یه تشکر داشتم که اونم ندارم.

این حرف رو زد و با قدم‌های محکم به سمت در رفت. و در رو باز کرد و از دیدم خارج شد. هه غرورم رو بابت یه گرگ انسان‌نما یا شایدم برعکس، له نمی‌کنم.

به غروب آفتاب خیره شده بودم. بچه بودم و هر وقت از فوتبال محروم می‌شدم، به بام خونمون می‌رفتم و تا غروب گریه می‌کردم. بعد از اون با خورشید حرف می‌زدم و به محض تاریک شدن هوا، پایین می‌رفتم. چشمام رو روی هم فشردم و دلم بچگی‌هام رو خواست؛ آخه بچه بودن، یعنی زود بخشیدن، مهربون بودن. وقتی



میتسوکی رو می بینم با خودم میگم، این بچه باید الان تو کوچه و خیابون بازی کنه، نه این که مبارزه کنه، اونم خشن.

-فکرات خیلی قشنگه.

کارن بود، به حرفش توجهی نکردم و به خورشیدی که داشت پایین می رفت، خیره شدم. کنارم نشست و با لحنی غمگین گفت:

-می دونی گاهی اوقات به این فکر می کنم که من و تو، خیلی داریم زی...

بهش مهلت حرف زن ندادم و با تمسخر گفتم:

-مگه تو فکر هم می کنی؟! تا جایی که یادمه فکر می خونی!

چشماش رو بست و سرش رو کج روی دیوار بغلش گذاشت. بدون اینکه حرف بزنم، اشاره کردم تا سرشو روی شونه هام بذاره. اشکی از چشماش چکید و با بغضی که تو گلوش جمع بسته بود، با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

-تو خیلی خیلی بدی!

این چش شد یهو، خیلی برام عجیب بود. به کل اخلاق کارن عوض شده بود. اونقدری که آدم ازش می ترسید! شده بود یه مبارز زود رنج و این خیلی بد بود. اشکاش رو پاک کرد و با صدای دورگه شده اش گفت:

-فردا برای مبارزه بعدی آماده باش.

منتظر جوابم نمود و از اونجا رفت. از جام بلند شدم و منم پایین رفتم. کارن، اون دختری که غرورش رو برای پسر مقابل خورد نمی کرد، شکسته شد و من احساس خوبی به این اتفاق ندارم.

مبارزه با السا

روی کاناپه دراز کشیده، چشمام رو بسته بودم و دستام روی پیشونیم بود. با حس کسی که موهای لختم رو نوازش می‌کرد، از فرصت استفاده کردم و تا جایی که تونستم، نفس‌هام رو منظم می‌کشیدم. حس قشنگی داشت، با فکر این که کارن باشه دلم رو خوش کردم. کاش با کارن یکم مهربونتر بودم. صدای سامانتا باعث شد، دست نوازش کارن قطع بشه.

-خسته هم بوده. صورتش خراب شده.

-سامانتا میشه خواهش کنم دستت رو از تو موهای ساشا در بیاری؟

با شنیدن این حرف خشمگین شدم و خودبه‌خود چشمام رو باز کردم. با چشمای به خون نشسته به سامانتا نگاه کردم که از ترس، دستش رو از توی موهام بیرون کشید.

نمی‌دونم چرا از این بشر بدم میاد؟ میگن مار از پونه بدش میاد، دم لونش سبز میشه. دستپاچه نگاهم می‌کرد. می‌دونستم خیلی ترسناک شدم، لبم رو باز کردم چیزی بگم که سامانتا از ترس بلند شد و ازم دور شد. همون طور که روی کاناپه خوابیده بودم، نشستم و گفتم:

-آب!



کارن با هول دوید سمت آشپزخونه و در یخچال رو باز کرد. تمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم؛ پارچ آبی رو از تو یخچال در آورد و در یخچال رو بست و به سمتم اومد. یادش رفت لیوان بیاره و پارچ آب رو دستم داد. سعی کردم نخندم، عادی پارچ رو روی میز روبه‌روم گذاشتم و گفتم:

-لطفا لیوان بیار.

دوباره رفت تو آشپزخونه و لیوان آورد. پارچ آب رو برداشتم و توی لیوان آب ریختم. لیوان رو نزدیک لبم آوردم و گفتم:

-بشین!

کارن روبه‌روم روی زمین نشست، اخمی کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

یه قلوپ از آب رو خوردم. از روی زمین بلند شد و روی مبل روبه‌رو نشست. قلوپی دیگه خوردم و منتظر شدم تا حرف بزنه. بعد از چند دقیقه از روی مبل بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. دیگه طاقتم طاق شد و گفتم:

-کارن این اداها چیه از خودت در میاری؟

با صدای آروم گفت:

-دنبالم بیا تا بهت بگم.

و به سمت پرده‌ای به رنگ مشکی که ته سالن بود، رفت. از روی کاناپه بلند شدم و دنبالش رفتم. پرده رو کنار زد و یه در زرشکی رو باز کرد و از در بیرون رفت. منم دنبالش رفتم.

-درو هم پشت سرت ببند.

سری تکون دادم و در رو بستم. این جا چقدر شب‌هاش قشنگ بود، آسمون پر از ستاره‌های ریز و درشت و درخشان بود. اینقدر آسمون قشنگ بود که آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها بشینه و آسمون رو تماشا کنه. باصدای کارن از تعجب شاخ در آوردم.

-یاماها می‌خواد ببینت؟

خواستم بگم کجاست که گفت:

-هیس، اون تو رو می‌بینه ولی تو اونو نمی‌بینی.

با شنیدن صدایی قشنگ و دلنشین که بهم حس قشنگی داد، تعجب کردم.

-سلام ساشا جان، می‌خوام درباره یه چیزی باهات صحبت کنم.

کاش می‌شد ببینمش، آروم گفتم:

-در مورد چی؟

حس خوبی به یاماها نداشتم، شاید دارم اشتباه می‌کنم.

-درمورد یه واقعیت که هیچوقت بازگو نشد.

ترسی وجودم رو گرفت و با لکنت گفتم:

-می..میشه واضحتر بگی؟

یاماها آهی کشید و گفت:

-قشنگترین لحظه دنیا می‌دونی چیه؟



سری به معنای نه تکون دادم که گفت:

-این که بدونی فردا یکی پیدا میشه، اونقدر دوستت داره که خودتم تعجب کنی!
 معنیش رو نفهمیدم و خواستم بگم منظورت چیه که انگار اینم ذهن خوان داره.
 -ببین عزیزم جرج عاشقم نبود و نیست. من عاشقش بودم، دیوانه‌وار می‌پرستیدمش
 اما یه روز خودشو به کشتن داد. نجاتش دادم ولی زد توی صورتم و تحقیرم کرد.
 هیچی نگفتم. دلم رو شکوند و ولش کردم اما اون می‌گه من دوستش نداشتم. هفت
 سال بعدش، اون ملکه رو با جادوی سیاه کشت، اون بود که کل مبارزان بهم بریزه.
 با دقت به حرفاش گوش می‌کردم، هیچ کدوم از این حرف‌ها رو نتونستم باور کنم،
 چون از ذهنم یاماهاهای بد و خ**یا*نت‌کار ساخته بودن. یاماها خواست ادامه بده که
 گفتم:

-کافیه، لطفا این دروغت رو برای کسی بگو که هیچی ازت نمی‌دونه.
 یاماها لحنش با من بد شد، مثل این که دلش رو شکوندم. آروم و زمزمه‌وار گفت:
 -فقط یه چیزی، جرج مرده اما توسط خودش جسمش رو نفرین کرده.
 این رو گفت و منو توی هزاران سوال ول کرد. با صدای کارن به خودم اومدم و به
 دنبالش از این جا بیرون رفتم.

در اتاق تصمیم رو باز کردم و داخل رفتم. همه روی صندلی‌ها منتظر نشسته بودن و
 صندلی من خالی بود. به سمت صندلیم رفتم و کنار کشیدمش که کارن گفت:



-دیشب سامانتا از زندان فرار کرده و اومده بود بهت سر بزنه که با خشم و

عصبانیتی که داشتی، جرج با خبر میشه و صدوپنجاه شلاق کتک می خوره.

اصلا یادم نبود که سامانتا معشوق محمد بوده، آه لعنتی! مگه این فکرها می دارن من

چیزی یادم بمونه. با دست اشاره کردم و گفتم:

-لباس زرهیم رو بیارید.

میتسوکی، از روی زمین بلند شد و به سمت رخت آویز چوبی که پشت در اول وصل

بود، رفت. لباس رو برام آورد. از روی صندلی بلند شدم و لباس زرهی رو پوشیدم

وگفتم:

-من شمشیرم رو از دست دادم، یکی شمشیرش رو بده.

با صدای قدم‌های کارن، سرم رو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم، چشماش برق

خاصی داشت. اون هم نگاهم کرد، ل**بهاش تکون داد وگفت:

-ساشا جان دیگه شمشیری برامون نمونده، جرج اونو به عنوان جریمه برداشت.

سری تکون دادم، بی حوصله کارن رو پس زدم و به سمت در اول رفتم. خدا رو شکر

این تموم بشه، دنبال شمشیر یخی میرم. نفس عمیقی کشیدم و در اول رو باز کردم.

قرار بود این بار با میتسوکی برای مبارزه برم، مبارزه‌ای که رافائل رو می تونم به راحتی

شکستش بدم. مبارزه‌ای که هر چند برام سخته و السا رو باید می کشتم تا بتونم

زودتر به هدفم برسم. تو زندگی واقعی و حقیقیم، اینقدر بهم سخت نگذشته بود که

اونم تجربه‌اش کردم. با صدای میتسوکی حواسم رو جمع کردم و کفشم رو پوشیدم.

-آماده‌ام.

این آخر بی انصافی بود؛ میتسوکی خون زیادی رو از دست داده بود، منم که مچ دستم شکسته بود، این السا هنوز قدرتش کم نشده بود. نا نداشتم راه برم، روی یکی از سنگ‌ها نشستم و دستی که زخمی و شکسته بود رو محکم گرفتم و آروم گفتم:

-زندگیم رو دوباره بدست میارم، مگه آدم چند تا هدف بزرگ داره؟ من یه دونه دارم، اونم اینه که یه قهرمان بشم، پس باید هدفم رو بدست بیارم.

از جام بلند شدم و به سمت السا که موهاش زرشکی رنگ بود و با لبخند زشتی که دندون‌های زردش رو به نمایش گذاشته بود، حمله کردم. به مار تبدیل شدم و با سرعت به سمتش رفتم. زمین رو لغزنده کردم و دورش چرخ می‌زد که گیج شد و یه لحظه افتاد. از فرصت استفاده کردم و با زبونم نیشی به گلوش زدم. به آدم تبدیل شدم و لبخند رضایت‌بخشی زدم و گفتم:

-اگه به هدفت ایمان داشته باشی، بهش می‌رسی.

السا که کم‌کم داشت از دیدم محو می‌شد، آروم ل**ب باز کرد و گفت:

-تو می‌تونی به هدفات برسی. پس هیچ وقت ناامید نشو ساشا، جرج بدترین دشمنت میشه.

منظورش چی بود؟ چرا جرج بدترین دشمنم میشه؟ شونه‌ای بالا انداختم و به سمت میتسوکی رفتم. دستم رو جلوش دراز کردم و با لبخند گفتم:

-کمک نمی‌خوای دلاور.

لبخند خسته‌ای زد و دستم رو گرفت، بلند شد و به سمت خروجی رفتیم.

بازوم تیر کشید و آخی گفتم. با آخ من، کارن اخمی کرد و ملافه رو روی میتسوکی کشید و به سمتم اومد. به صورتم نگاه کرد که به سختی گفتم:
-دس.. دستم.

چشماش رو باز و بسته کرد و من غرق چشمای آبی رنگش شدم. برق خاصی توی چشماش بود. بعد از کارش خم شد، سرم رو بوسید و گفت:
-منو ببخش ساشا، من خودمو شبیه کارن کردم... ببخش من یاماها هستم.
با تعجب به چشماش نگاه کردم! درسته کارن چشماش آبی نبود. روش رو برگردوند و به سمت در رفت که صداش زدم:
-یاماها.

برگشت و بهم نگاه کرد.

-ساشا، دیگه دیره باید برم، جرج فهمیده من کجام!
همه چیز رو توی اون کاغذ نوشتم، بخون. اون کاغذ تو رو به گذشته می‌بره، فقط لطفاً دنبال شمشیر یخی بگرد و انتقامم رو از شاهزاده بگیر.
با بهت گفتم:

-یاماها صبر کن، حداقل خودتو نشونم بده.

یاماها، چشماش رو بست و آروم اشکی از چشمش چکید و گفت:

-عاشقت شدم اما جرج نفهمید، نزار بفهمه.

اشک بعدی که چکید، ناپدید شد و صدایش توی محوطه پیچید.

-جرج حضورم رو حس کرده. دنبالمه و باید از این جا برم.

چشمام رو بستم و سرم رو روی بالش گذاشتم. صدای جیغی تو گوشم پیچید، جیغ یاماها و قهقهه‌ی جرج بود، آه نباید می‌داشتتم بره. لعنت به من!

آروم کاغذ رو باز کردم، هفت تا کاغذ بود، لعنتی این عدد هفت کفر منو در آورده. باید بدونم چرا این عدد؟ صفحه اولش رو خوندم و یهو احساس کردم، دست‌ها و پاهام خوب شدن و می‌تونم حرکت کنم. به اطراف نگاه کردم و با دیدن یه گندمزار، فهمیدم به گذشته‌ی یاماها رفتم. به اطراف نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم. یکم ترسیدم و با دیدن دختری که موهای طلایی و بلندش تا زیر زانوش می‌رسید، با چشمای آبی و درشت و قشنگ و بینی عروسکی، محو زیبایی این دختر شدم. با صدای پسری برگشتم و محو پسر شدم و فهمیدم این جرجه.

-یاماها؟

یاماها با دستاش، موهایش رو پشت گوشش زد و به سمت جرج رفت و گفت:

-جرج می‌دونی، من خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

به جرج نگاه کردم، عینکی با قاب مشکی به چشمای مشکیش زده بود، ل**ب‌های خوش‌فرمش رو تکون داد و گفت:

-آره می‌دونم. تو هم می‌دونستی منو اسیر این موهای طلائی کردی؟

یاماها ریز خندید و آروم به سمت جرج رفت و گفت:



-خیلی دوست دارم جرج.

چشمای جرج یهو قرمز شد و گفت:

-یاماها، از من فاصله بگیر.

یاماها با جیغ گفت:

_نه جرج تو خوب میشی، تو باید زندگی کنی.

با بغض به سمت جرج رفت اما جرج پیش زد و گفت:

-یاماها من بهت خ**یا*نت کردم. من عاشق کالیپسو شدم.

خواستم برم بپرسم این کالیپسو کیه که فهمیدم من مجازی هستم و نمی‌تونم دستی

به گذشته ببرم و ممکنه خطرناک باشه. همون جا ایستادم و جیغ‌های هستیریک

یاماها منو از گذشته بیرون آورد. آه لعنتی!

چشمام رو به اطراف حرکت دادم، دوباره روی همون تخت بودم. خواستم تکون بخورم

که جیغ‌های پی‌درپی یاماها، توی سرم اگو شد و خنده‌های جرج، عصبیم می‌کرد. با

جیغ یاماها، درد دستم شروع شد و ناله‌ای کردم که چشمای آبی یاماها توی ذهنم

اومد. توی چشماش یه غم، درد، عشق وجود داشت. عشقی که تازه اومده بود.

دوست نداشتم کسی که عاشقم شده رو زجر بدم، با این که خودم بهش حسنی

ندارم، چون میگن درد عشق یک طرفه از درد دوری سخت تره.



با صدای در، چشم‌های یاماها از تصورم کمرنگ شد. کارن بود. با لبخند غمگینی بهش نگاه کردم، با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

-یاماها اینجا بود؟!-

چشمام رو بستم و اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و گفتم:

-آره، این جا بود.

یهو از چشم‌های کارن اشک ریخت. می‌دونستم، یاماها و کارن با هم دوست بودن، چون یادمه اون روز جانابهم گفت، کسایی که با هم رفیق هستند، می‌تونن شبیه دوستشون بشن. یادمه اونروز که رفتم توی اتاق محمد، چشمای کارن آبی بود. اون یاماها بود. اشکی سمجی از چشمم چکید. لعنت بهت جرج، چرا آخه با عاشق‌ها این کارها رو می‌کنی. اشک‌هام رو پاک کردم، مرد که گریه نمی‌کنه، مرد که احساس نداره؛ کی گفته مرد احساساتی نمیشه!

با صدای میتسوکی، دستی به صورتم کشیدم و اشاره‌ای به کارن کردم و گفتم:

-من خوبم، برو پیش میتسوکی!

اشاره کردم که اشک‌هاش رو پاک کنه. سریع دستی به صورتش کشید و گفت:

-چشم.

آروم از روی تختم بلند شدم که چشم‌های یاماها دوباره توی ذهنم اومد. موهای بلند و طلاییش، کم‌کم تو ذهنم مشکی می‌شد. لبخندی که زده بود، تبدیل به یک اخم شد. چشم‌های آبی‌ش، قرمز شد و یه لحظه از چشماش ترسیدم. چشم‌هام بستم و سرم رو به اطراف تکون دادم. چشمام رو باز کردم و با دیدن همون محیط، فهمیدم توی خاطره‌ی یاماها هستم.

-یاماها؟

جرج بود. یاماها کنارش نشست و سرش رو روی شونه جرج گذاشته بود.

-جانم؟

جرج با عصبانیت، سر یاماها از روی شونش برداشت و گفت:

-من خوشم نیامد سرت رو بذاری روی شونم.

یاماها چشماش پر از اشک شد و سرش رو به درخت بغلش تکیه داد و با بغض گفت:

-چشم، دیگه سرم رو نمی‌ذارم روی شونت، عشقم.

جرج کلافه از روی چمن بلند شد و نفس عصبی کشید و گفت:

-ببخشید عزیزم، نباید باهات تند برخورد می‌کردم ولی من خوشم نیامد.

یاماها سکوت کرده بوده. جرج عصبی شده بود و گفت:

-یاماها، من رفتم یکم استراحت کنم. تو هم برو خونه، الان بابات از مبارزه میاد.

یاماها هیچی نگفت و جرج بدون توجه به یاماها از اون جا دور شد. وقتی جرج کاملاً

دور شد، یاماها جیغی کشید و جرج و رو نفرین کرد و گفت:

-جرج تو عاشقم نیستی، تو یه مریض سادیسمی هستی.

چشام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. سمت یاماها رفتم، گفتم:

-یاماها، من می‌تونم گذشتت رو تغییر بدم.

یاماها به من نگاه کرد و با افسوس گفت:



-نه ساشا، تو الان وجود نداری، تو نمی‌تونی گذشته رو تغییر بدی ولی می‌تونی آینده رو برام تغییر بدی. برای حال بجنگ، از گذشته درس بگیر، از حال استفاده کن و آینده رو بساز.

چشام بستم و گفتم:

-من می‌خوام برگردم به حال، چون با اینجا موندن، جز این که وقتم رو تلف کنم هیچ سودی بهم نمی‌رسه.

با سرد شدن اطرافم، چشام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشمام رو باز کردم. برگشتم به سر جای اولم توی همون اتاق، با دیدن کارن گفتم:

-من کی خوب میشم؟

با تعجب به دستم نگاه کرد و گفت:

-ساشا خوبی؟

لبخندی خسته‌ای زدم و گفتم:

-خوبم ولی می‌خوام یکم استراحت کنم.

چشام رو بستم و به هیچی فکر نکردم تا خوابم ببره.

چشمام رو باز کردم و با دیدن چشمای آبی یاماها، با ترس نیمخیز شدم و به اطراف نگاه کردم. با دیدن یه محیط سفید رنگ گفتم:

-م... من... کجام؟

لکنت داشتم، آرام از زمین فاصله گرفتم و از روی زمین بلند شدم که ل**بهای
قرمز یاماها تکون خورد.

-ساشا من رو ببخش، چون باید تاوان کارام رو تو باید پس بدی! قانون اینجاست.

با سردی چشمام رو بستم، به سختی گفتم:

-اگر تو دیگه زجر نکشی، من قبول می‌کنم.

صدای خنده‌های جرج رو شنیدم؛ خنده‌هاش مثل خنده‌های یه فرد عادی نبود.

چشمام رو بستم و گفتم:

-من آمادم که به جای یاماها مجازات بشم، فقط یاماها رو ول کن.

جرج خنده‌ی کوتاهی کرد که چشمام رو باز کردم و به جرج نگاه کردم که با سرعت،

شی نوک تیزی رو روی چشمم کشید. از چشمم خون می‌چکید. یه چشمم رو از

دست دادم. جرج با قهقهه‌ای گفت:

-تو کور شدی!

پوزخندی زدم و دستام روی صورتم کشیدم. دستم به مایع غلیظی آغشته شد اما

چیزی نگفتم. یاماها با جیغ خفیفی گفت:

-جرج من بهت دروغ گفتم. من عاشق ساشا شدم، ولش کن لطفاً!

جرج عصبی برگشت و توی گوش یاماها زد که روی زمین افتاد. یاماها داد زد:

-خیلی عوضی هستی، عشقم رو ولش کن.

جرج خواست حرف بزنه که انگشت اشاره‌م رو روی لبم گرفتم و آرام گفتم:



-بزار من یه چیزی بگم. آدم باید برای چیزی که می‌خواد، سختی بکشه تا بدستش بیاره. هر چیزی که همینجوری به دست آوردی، زود از دستش دادی؛ با اخلاق و رفتارت! پس مواظب رفتارت باش.

مکشی کردم و نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-جرج تو با رفتارت، یاماها رو از دست دادی! رفیقات رو از دست دادی! پس کاری نکن اون حرمتی که بهت دارن هم شکسته بشه.

یاماها وسط حرفم پرید و گفت:

-وقتی حرمتی شکسته میشه که اعتمادی که بهت داشتن بشکنه، اون اعتماد از بین رفته.

جرج با داد گفت:

-خفه شو یاماها، تو از اولش ذاتت خراب بود.

با آرومی و خونسردی، دستم رو روی شونه جرج گذاشتم و گفتم:

-ذات هیچکس از اول خراب نبوده، اون ذات رو دیگران براش تغییر دادن.

جرج با حرفم داغ کرد و خواست منو بزنه که با صدای آژیر، یهو چشم بسته شد و دیگه نفهمیدم چی شد.



با ترس چشم رو باز کردم و با قیافه‌ی نگران کارن روبه‌رو شدم. با دیدن وضعیت لباسش، عصبی شدم و با اخم روم رو برگردوندم و با صدای گرفته‌ای گفتم:
-کارن، تو آینه قدی برو خودتو نگاه کن.

کارن با دیدن وضعیت خودش، جیغی زد و گفت:

-من از دست این پسر چیکار کنم که چشم و گوشش بسته است؟

خندم گرفت. لحن صحبت کارن، خیلی جالب بود و مثل پیرزن‌ها جیغ می‌زد. از طرز تفکرم قهقهه‌ای زدم که کارن با تعجب گفت:

-بالاخره خندیدی! وقتی می‌خندی، خیلی جذابتر میشی، می‌دونستی؟

برای این که بزنم تو حالش و اذیتش کنم، گفتم:

-تو دیر فهمیدی. وگرنه من از وقتی به دنیا اومدم، جذاب بودم.

با حرص بهم نگاه کرد. یه دفعه تو چشماش پر از اشک شد و با بغض گفت:

-خیلی بیشعوری، زدی احساساتم رو نابود کردی!

خنده‌ای کردم و از جام بلند شدم. لپاشو کشیدم و گفتم:

-لوس که میشی، بامزه‌تر میشی. همینطوری بمون.

حسابی کفریش کرده بودم. دلم می‌خواست امروز رو خوش باشم و از فردا سخت شروع کنم. بعد از این روز سخت، تفریح لازم بود. با حرف کارن شوکه شدم و به خودم نگاه کردم. واقعاً یه چشمم رو از دست دادم! فکر کردم اون خوابه! لعنت بهت جرج! نفرین خیلی‌ها یه روز دامنت رو می‌گیره.



به کارن همه‌ی اتفاقای چند ساعت پیش رو گفتم و یهو سقوط کردم؛ فشارم افتاده بود. به کارن اشاره کردم برام یه چیز شیرین بیاره. سریع تو سه دقیقه یه آب قند درست کرد و خوردم تا یکم حالم بهتر شد.

-امروز عصر میرم تمرین، می‌خوام یکم تمرین کنم. الان هم میرم یکم برنامه‌های این هفته رو بنویسم، چون باید برای انتقام آماده بشم.

به سمت در رفتم که کارن دست روی شونم گذاشت و نگران گفت:

-انتقام چی؟

با اطمینان چشمم رو بستم و آرام گفتم:

-انتقامی که باعث شده این سرزمین، این شکلی بشه. عشق وجود نداشته باشه. انتقام اسارت یاماها و انتقام از دست دادن چشمم.

کارن با ترس و نگرانی به چشمم نگاه کرد و یواش گفت :

-برات آرزوی موفقیت دارم.

از اتاق بیرون رفتم و با دیدن میتسوکی، لبخندی زدم. سرشو بوسیدم و گفتم:

-ممنون بابت کمک، کمکی بهم...

نذاشت حرفام تموم بشه، پرید وسط حرفم و گفت:

-کاری نکردم رئیس، همه‌ی آدما باید به هم دیگه کمک کنن.

دوباره سر میتسوکی رو بوسیدم و به سمت پله‌ها رفتم. سامانتا از زندگی میتسوکی بهم گفته بود؛ میتسوکی توی دو سالگی مادرش رو از دست می‌ده، توی هفت سالگی هم باباش رو و زیر دست عمه‌اش کارن بزرگ شده. میتسوکی یه خواهر به اسم لونا



داشته که اون توسط دهکده‌ی طلسم، طلسم و دشمن ما شده، به همین خاطر هم جرج فکر می‌کنه که لونا باعث شده، عشقش یاماها اینطوری بشه. نمی‌دونه خودش باعث شده که یاماها اینطوری خودش رو سه سال از همه پنهان کنه. یاماها دختری با قلب مهربونی بود و وقتی اونجوری به خاطر من گریه کرد، دلم براش سوخت. هیچ کاری جز این که از این فرصت‌ها استفاده و شمشیر رو پیدا کنم، نمی‌تونم انجام بدم. خیلی دوست داشتم بدونم این هانی و لوسی چرا انقدر از یاماها متنفر بودن.

-می‌خوای بدونی؟

سرم رو بلند کردم اما با دیدن پسری که خیلی شبیه یاماها بود، شوکه گفتم:

-یاماها تویی؟

محو خندید. توی خندش هم درد بود! آروم گفتم:

-نه. من برادرشم، آپاچی!

یه لحظه خونه توی سکوت قرار گرفت. این سکوت خیلی بد بود و باید شکسته

می‌شد. خیلی کنجکاو گفتم:

-چرا لوسی و هانی از خواهرت متنفرن؟

نفس عمیقی کشید و با حسرت گفتم:

-هانی، یاماها رو خیلی دوست داشت اما وقتی می‌دید یاماها همیشه پیش جرج

می‌خنده و خوشه، از جرج و یاماها متنفر می‌شه.

بعد از این حرف، توی فکر رفتم. پس راسته که میگن فاصله‌ی عشق و نفرت خیلی

کمه، به اندازه‌ی یه تار مو.

-یاماها بهم گفت با تو دنبال شمشیر یخی بگردیم.

آروم سری تکون دادم و گفتم:

-یاماها عاشق جرج نبود؟!!

با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

-نه؛ چون عشق جرج رو می دید، تصمیم گرفت باهاش دوست بشه. چون میگن درد عشق یه طرفه از درد دوری سختتره! بعد کم کم یاماها به جرج وابسته شد ولی بعد جرج به یاماها کم محلی می کرد و این بیماری تو جونش اومد و قاط زد و تو رابطه‌ی خودش و یاماها گند زد. یه مدت...

وسط حرفش پریدم و پرسیدم:

-چه بیماری؟!!

نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

-این بیماری که فقط یه نفر اونو انداخت تو جون جرج؛ اونم لونا! این بیماری شبیه سادیسمه ولی بعدش اوج مهربونی هم خیلی زیاده، اونقدر زیاد که میری تو حس و بعد دوباره...

منظورش رو فهمیدم، اونقدر مهربون که اگه آدم بکشن، تو باور نمی کنی این طرف آدم کشته. اصلا باور نمی کنی.

-ساشا تو می دونی یاماها عاشق تنها کسی...

با شنیدن این حرف، نداشتم حرفش رو کامل کنه. از روی کاناپه بلند شدم و دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

-هیس!

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-ببین هیچکس جز من و تو نمی‌دونه. نباید کسی بفهمه!

سری تکون داد و دستم رو از دهنش برداشتم و سر جام نشستم. دلم می‌خواست بدونم که آپاچی، اسم دیگه‌ای نداره؟ آخه تا حالا این اسم رو از سامانتا نشنیده بودم. انگار آپاچی هم بلد بود ذهن بخونه که آروم گفتم:

-من رو همه با عماد می‌شناسن ولی خوب چون من توی این دنیا زیاد نیام، توی دنیای شما انسان‌ها زندگی می‌کنم.

یه حس فضولی دیگه اومد سراغم که خودش فهمید. خندید و گفتم:

-بزار یه بیوگرافی از خودم بگم...

خنده‌اش رو قورت داد و با جدیت ادامه داد:

-من پونزده ساله که از دنیای مبارزان جدا شدم و به سمت دنیای انسان‌ها رفتم. دلیلش هم این بوده که عاشق خواهر سارا شدم. خواهر سارا اسمش تارا بود اما... دیدم ادامه نداد و بغضی توی گلوش نشست. آروم دستش رو گرفتم و گفتم:

-عماد، اگه سخته نگو. من نباید توی چیزایی که به من مربوط نیست، کنجکاوای کنم. سری تکون داد و آروم گفتم:

-بقیه‌اش رو می‌گم. بعد از دنیای شما انسان‌ها خوشم اومد و تصمیم گرفتم که برای همیشه اونجا زندگی کنم ولی دو ساله درگیر کارای یاماها هستم. خواستم حرف بزنم که خندید و گفتم:



-توی دنیای انسان‌ها، نمایشگاه ماشین دارم. حالا اگه یه روز اونجا هم دیگه رو دیدیم، حتماً بگو ساشام!

خندیدم و آروم گفتم:

-حتماً.

چشمم رو بستم و گفتم:

-خیلی زشت شدم، یه چشم ندارم.

دست عماد رو روی صورتم حس کردم و نزدیکی صدایش رو که گفت:

-کار جرحه!

تلخ‌خندی زدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره!

زیر ل**ب یه " لعنتی " زمزمه کرد و گفت:

-درد داشت؟!

سرم رو به پشتی بالش تکیه دادم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-همین که یاماها درد نکشه، این درد برام لذت‌بخشه!

عماد لبخندی زد و از روی کاناپه‌ی روبه‌روم بلند شد و گفت:

-خیلی دوستش داری؟

چشام رو آروم باز و بسته کردم و با صدای آروم گفتم:

-نه ولی وقتی یکی منو دوست داره، من به دوست داشتنش احترام می‌ذارم.



با صدایی که توی سرم پیچید، چشم بستم و اشکی تو چشمام حلقه زد. کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟ مرد داریم تا مرد اما من جلوی یه زن گریه نمی‌کنم، چون غرورم خدشه می‌خوره.

-عشق حرمت داره، تا درگیرش نشی، هیچوقت معنی عشق رو نمی‌فهمی!

صدای جانا بود، شایدم نبود ولی هرکس بود، حرفش درست بود. همه یک‌بار عاشق میشن، اونم اگه عاشق شدی تا زمانی که مجبور نشدی، باید عشقت رو پیدا کنی. دقیقاً رابطه‌ی یاماها با جرج، یه رابطه‌ی عاشقانه نبود! عشق یعنی، هر کاری برای عشقت انجام بدی تا اون زجر نکشه و آرامش داشته باشه! گاهی اوقات هم تو عذاب می‌بینی ولی دوست داری، هیچ مویی از سر عشقت کم نشه. عشق حرمت داره. با صدای عماد که کلافه بود، از فکر در اومدم.

-ساشا؟

اشک‌هام رو سریع پاک کردم و به آرومی، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-جانم؟

سیگاری از توی جیبش در آورد و دستم داد. با تردید از دستش برداشتم که گفتم:

-مرد گریه نمی‌کنه؛ سیگار می‌کشه!

سیگار رو روی میز گذاشتم و آروم چشم بستم و گفتم:

-من تا حالا سیگار نکشیدم...

نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزنم و با روشن کردن فندک گفت:

-سیگار آرومت می‌کنه!



سیگار رو آتیش زد و لابه‌لای ل**ب‌هاش گذاشت. پک زد و آروم سیگار رو بین دو انگشتش گذاشت و گفت:

-چرا تو سیگار نمی‌کشی؟! مگه تو زمینی نیستی؟

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-چرا من زمینی هستم ولی مگه همه باید مثل هم باشن؟ من متفاوتم، چون سیگار کشیدن باعث میشه، کبد و ریه‌هاش مشکل پیدا کنن. تنها چیزی که من رو آروم می‌کنه اینه که اون کسی که منو دوست داره، به آرامش برسه. اینجوری آروم میشم. عماد هیچی نگفت و نگاهش رو به زمین دوخت. بعد از چند ثانیه، با اخم سیگار رو تو ظرف روبه‌روش خاموش کرد. به طرف اتاق تصمیم حرکت کردم، نزدیک در اتاق رسیدم که با صدای یوسی ایستادم و به حرفاشون گوش کردم.

-تو مطمئنی، خودش بود؟!!

لوسی گفت:

-دقیق مطمئن نیستم ولی می‌دونم جرج به خاطر وجود یاماها، داره اینجا پرسه می‌زنه.

پوزخندی به حرف‌هاشون زدم و در اتاق تصمیم رو باز کردم و داخل رفتم. با دیدن جنازه‌ی یاماها که وسط اتاق تصمیم بود، شوکه شدم. با وحشت فقط به جنازه‌ی یاماها نگاه می‌کردم! باورم نمی‌شد یاماها رو از دست دادم. چشم‌ها رو مالیدم و دیدم نه، این واقعاً یاماهاست.

به چهره‌ی خط‌خطی شده‌ی یاماها نگاه کردم و خشم تمام وجودم رو گرفت. از جرج متنفر شدم. چطور دلش اومد با یه دختر معصوم، همچین کاری رو بکنه؟ درسته من



هنوز یاماها رو نمی‌شناسم ولی اون گناهی نداشت. به سمت جسد روی زمین رفتم، کنار جسد نشستم و با داد اسم خدا رو صدا زدم.
-خدا!

بغض یه مرد شکست، مردی که خدای غرور بود! در اتاق تصمیم خودبه‌خود قفل شد. به پشتم نگاه کردم و با دیدن عماد، اشکام رو پاک کردم و چیزی نگفتم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم خواهرت به اون دنیا پیوست؟ آروم فقط تونستم بگم "تسلیت می‌گم"، همین. عماد سیگارش رو روشن کرد و لابه‌لای لبش و گفت:
-برنامه‌ات چیه؟

موهای یاماها رو نوازش کردم و گفتم:

-می‌خوام انتقام یاماها رو از جرج بگیرم.

پک دوم رو کشید و گفت:

-اول با هم میریم و رافائل رو شکست می‌دیم، بعد دنبال شمشیر یخی می‌گردیم.
منم می‌خوام از جرج انتقامم رو بگیرم.

پک سوم رو هم کشید، چشماش رو بست و گفت:

-تا پای جونم برای یاماها می‌جنگم.

کنار جسد یاماها خوابیدم. به سقف زل زدم و گفتم:

-منم همینطور!



به حرفای سامانتا در مورد عشق فکر کردم. یادمه می‌گفت؛ کسی که عاشق همیشه، حاضر میشه جونش رو برای معشوقش بده، مثل یاماها. اون نخواست من یه چشم دیگم رو از دست بدم ولی الان خودش دو چشمش رو از دست داد.

حرف دوم سامانتا رو به یادم آوردم که می‌گفت؛ کسی که عاشقه، زود رنج میشه و تا یکی یه چیزی در مورد عشقش بگه، ازش حمایت می‌کنه. آدم عاشق، دوست داشتنش رو ثابت می‌کنه.

مبارزه با رافائل

از کنار جسد یاماها بلند شدم و به آرومی، لبخندی زدم. به بدن برهنه‌اش نگاه کردم؛ شلاق خورده بود و جای دندون‌های جرج روی گردن یاماها بود. به نظرم، جرج یه سادیسمی حیوون بود. با ناپدید شدن جسد، با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

هیچکس این جا نبود! آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

-جرج، تو این جایی؟

صدای عماد باعث شد، برگردم و به پشت سرم نگاه کنم.

-هیس! می‌دونی که نباید زیاد به یه جسد نگاه کنی!

نمی‌دونستم و با تعجب گفتم:

-چرا؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفتم:

-جسد یه دختری که... حالا هر کی می خواد باشه!

صندلی رئیس رو کنار کشید و اشاره کرد که بشینم و ادامه داد:

-اون جسد نفرین و تبدیل به زامبی میشه!

برای خودش هم یه صندلی کنار کشید و نشست؛ منم رفتم و نشستم.

-تو اونم...

وسط حرفم پرید و سری تکون داد و گفت:

-آره، با استفاده از افسون، اونو به خاک سپردم.

بعد از این حرف عماد، هیچی نگفتم. اونم سکوت کرد. نمی دونم چقدر توی سکوت بودیم که یهو با صدای جیخ یه نفر که از پشت در دوم میومد، هول کردم و از روی صندلی بلند شدم. کمد مخفی که فقط در مواقع مبارزه، خودبه خود باز می شد و بین در سوم و چهارم هست، باز شد و زره طلایی، کفش و شمشیر نقره‌ای محمد رو برداشتم که با صدای کشیدن صندلی به پشتم نگاه کردم و عماد رو ندیدم. با تعجب به کل اتاق نگاه کردم! همین الان عماد اینجا بود، کجا رفت؟ شونه‌ای بالا انداختم و مشغول پوشیدن لباسام شدم.

بعد از پوشیدن لباسام، خواستم در دوم رو باز کنم که با صدای زنی، یه تای ابروم از تعجب بالا رفت.

-می دونی که تا زمانی که دهکده‌ی ارواح رو نابود نکردی، نمی تونی در دوم رو باز کنی!

خیلی دوست داشتم بدونم این کیه، پس با تردید گفتم :

-تو کی هستی؟



همون صدا که لحن عصبی داشت، یهو لحنش بغض دار شد.

-من ناجی تو هستم و تو توی خطر هستی، پس نیاز به یه ناجی داری.

از کار مایکل عصبی شدم، می دونستم کار اون! مگه من بچه هستم که نیاز به یه ناجی داشته باشم؟ با لحن تندی گفتم:

-من به هیچکس نیاز ندارم. چون خودم عاقلم، پس تو هم دیگه مزاحمم نباش.

همون صدا قهقهه ای زد و گفت:

-می دونی، همه ی آدما به یکی نیاز دارن. چون اگه الان من نبودم، اشتباه می رفتی!

دیدم حرفش درسته و اگه اون نبود، معلوم نبود که با چه هیولایی داشتم مبارزه می کردم. با ترس گفتم:

اگه در دوم رو الان باز کنم، چی میشه؟

-هیچی، فقط نمی تونستی دووم بیاری، چون اونجا جهنمه و ذوب میشی!

راست می گفت، من بعد از دهکده ارواح باید به دهکده ی جهنم می رفتم. روبه روی در اول ایستادم و گفتم :

-چه جوری می تونم، شمشیر یخی رو به دست بیارم؟

صدایی نشنیدم و تو پرم خورد. با صدای عماد، سرم رو عقب برگردوندم و با تعجب، نگاهش کردم؛ عماد روی همون صندلی نشسته بود.

-برو رافائل رو شکست بده، تو می تونی!

شونه ای بالا انداختم، در رو باز کردم و خواستم یه قدم بردارم که با حرف عماد، مجبور شدم وایستم.



_ حواست باشه، اونجا ممکنه هر اتفاقی بیوفته، پس مواظب باش. گول اشک تمساح دختر رافائل هم نخور.

از حرف آخرش متعجب شدم و یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-دختر رافائل!؟

عماد نفسی تازه‌ای کشید و با دست سرشو خاروند و گفت:

-آره، رافائل هیچوقت تنها به میدان جنگ نمیاد، خونواده‌اش رو قاطی می‌کنه!

عجب آدم احمقیه، داره دستی دستی خونواده‌اش رو قربانی می‌کنه. سری با تاسف تکون دادم و روم رو برگردوندم. قبل از این که قدم اول رو بردارم، گفتم:

-کسی که می‌خواد مبارزه کنه، نباید از یکی دیگه به عنوان سلاح استفاده کنه، واقعاً برای رافائل متاسفم.

قدم اول رو برداشتم و از در بیرون رفتم.

چشام رو باز کردم و با قیافه‌ی دختری که موهای بلند و چشمای سیاهی داشت، برخورد کردم، زیباییش از یاماها بیشتر بود اما دشمن چه زیبا باشه و چه زشت، باید از سر راهم برش دارم. شمشیرم رو بیرون کشیدم و همین که خواستم حمله کنم، یه چیزی منو متوقف کرد. اونم چشمای اون دختر بود، لعنتی! چشماش جادوی خاصی

داشتن. نمی‌دونم چه قدر گذشت که با حس سوزش توی سرم، سرم گیج رفت و نفهمیدم چی شد.

(دانای کل)

رافائل قهقهه ای زد رو به دخترش گفت :

-سوزان کارت رو خوب انجام دادی، اینو با دندونات تیکه‌تیکه کن!

عماد با دیدن صحنه‌ی روبه‌روش متعجب شد. نه می‌تونست وارد میدون بشه، نه می‌تونست ساشا رو ول کنه تا دختر گرگ‌صفت رافائل، اونو تیکه‌تیکه کنه. یه راه برایش وجود داشت، این که جونشو به خاطر یاماها از دست بده! دلشو به دریا زد و وارد میدون شد. تیروکمونش رو برداشت و یه تیر به کمر دختر رافائل زد که عصبی شد و برگشت. با دیدن عماد، هوش از سرش پرید و شروع به ریختن اشک کرد. اشکی که می‌ریخت، اشک تماسح بود. عماد پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-ساشا خیلی مهربونه، حتما دلش برات می‌سوخت ولی من که ساشا نیستم.

خنجرش رو برداشت و با دختر رافائل درگیر شد. آخر مبارزه که رسید، سوزان سوتی زد و گفت:

-تو منو بکش، ولی پدرم انتقام خونم رو ازت می‌گیره.



عماد پوزخندی به این افکارش زد و خنجر رو تو قلب سوزان فرو کرد. با صدای رافائل، عماد برگشت و با نفرت به رافائل نگاه کرد.

-تو کی هستی مبارز غریبه؟

عماد به سؤالش توجهی نکرد و به سمت رافائل قدمی برداشت و گفت:

-می‌دونی نفرت‌انگیزترین آدما کیا هستن؟

رافائل خندید و دستش رو بالا برد. به ناخن‌های بلندش نگاه کرد و گفت:

-نه نمی‌دونم کی هست؟

عماد، حرکات رافائل رو زیر نظر داشت. خنجرش رو که پشت سرش گرفته بود، محکم فشاری داد و به سمت رافائل قدم برداشت.

-نفرت‌انگیزترین آدما، کسایی هستن که نمی‌تونن به تنهایی بجنگن و یکی از اعضای خانواده‌اش رو قربانی می‌کنن.

اینو گفت و به رافائل برای انجام کاری مهلت نداد و با سرعت، به سمتش رفت و خنجر رو توی قلبش فرو کرد.

(ساشا)

با دردی تو بدنم، آه از نهادم بلند شد. با صدای قدم‌های یه نفر، خواستم چشم رو باز کنم که با صدای داد کسی، جون از بدنم کشیده شد. آروم ناله‌ای کردم. دستی

ظریف، صورتم رو نوازش می‌کرد. آروم ناله‌ای کردم که دست از روی صورتم برداشته شد. نمی‌دونم چقدر گذشت که صدای عماد رو شنیدم و خواستم ل**ب‌هامو تکون بدم و بگم خوبم، ولی نتونستم.

-ساشا دووم بیار داداش.

نمی‌دونم چقدر گذشت که حس کردم بین زمین و آسمون معلق شدم. سینم بدجور درد می‌کرد. ناله‌ای کردم که دوباره صدای عماد رو شنیدم که با صدایش، بهم اطمینان می‌داد جام امنه.

-ساشا الان می‌رسیم، آروم باش.

دردی که توی بدنم داشتم، خیلی بد بود و باعث می‌شد، ناخودآگاه ناله کنم. لعنت به من! عماد بهم گفته بود، اون دختر ظاهرا زیبا تمام کاراش رو از روی قصد انجام می‌ده اما من دلم براش سوخت.

-ساشا خوبی؟

صدای نگران کارن رو شنیدم و خواستم چیزی بگم اما نتونستم. ناله‌ای کردم که عماد جای من جواب داد:

-نمی‌بینی اینجوری افتاده؟ در درمونگاه رو باز کن.

با لحن هول کارن، خندم گرفت بود ولی به جای خنده، ناله‌ای کردم که کارن هول‌تر شد.

-چ.. چشم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که من رو روی چیز نرمی گذاشتن. سردم شده بود و خواستم بگم سردمه که یه پتو روم انداختن.

-کارن، برو بیرون ساشا باید استراحت کنه.

صدای قدم‌های کارن که دور می‌شد رو شنیدم و بعد، صدا کاملاً قطع شد و عماد بو*س*های روی پیشونیم زد و آرام توی گوشم گفت:

-یاماها می‌خواد ازت مراقبت کنه، روحش از زندان جرج بیرون اومده.

این رو گفت و صدای بسته شدن در رو شنیدم. مگه یاماها نمرده بود؟ پس چرا عماد میگه، یاماها می‌خواد منو درمان کنه؟ برام سوال شده بود و کاش یکی به این سوالم جواب می‌داد. نمی‌دونم چقدر فکر کردم که خوابم برد.

با حس نوازش دستای ظریفی، لبخندی محو روی ل*با*م نشست. می‌دونستم یاماهاست. آرام لبم رو تکون دادم و گفتم:

-یاماها؟

اونقدر صدام ضعیف بود که خودم به سختی شنیدم. با صدای عماد، توی ذوقم خورد. دوست داشتم حداقل به جای عماد، یاماها کنارم باشه.

-کارن، ساشا چی میگه؟

دست‌های نوازشگر قطع شد و کارن گفت:

-هدیون میگه!



باید بهش می فهموندم که عمش هذیون میگه، نه من! به هر طریقی که بود، باید چشم رو باز می کردم. بعد از کلی تلاش، بالاخره چشم رو باز کردم. اولش هی چیز واضحی نمی دیدم اما بعد که واضح شد، اولین چیزی که دیدم، لباس صورتی جیخ کارن بود. از شدت جیخ بودنش، سرم درد گرفت، اخمی کردم و به سختی گفتم:

-ل... لب... لباست رو...

عماد فهمید، سریع وسط حرفم پرید و رو به کارن گفت:

-برو لباست رو عوض کن، خیلی رنگش بده.

کارن بدون هیچ حرفی، سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. عماد روی صندلی که کنارم بود، نشست و گفت:

-خیلی خوشحالم که زنده‌ای!

بعد دوباره روم خم شد و پیشونیم رو بوسید که تنها به یه لبخند اکتفا کردم. عماد خیلی شبیه یاماها بود، انگار که یاماها جلوم نشسته بود ولی ورژن پسرش! با صدای کارن، روم رو به طرف کارن کردم.

-لباسم خوبه؟

با دیدن یه لباس خرسی زرد ملایم، لبخندی روی لبم نشست. کارن به سمتم اومد و گفت:

-تو باید همیشه لبخند بزنی، چون با لبخند جذابتر میشی!

از لحنش خندم گرفت ولی لبخند پهن تری زدم که ریز خندید. کارن مهربون، زودرنج و گاهی اوقات هم اعصاب خردکن بود، خب معمولاً آدمای همیشه یه رنگ نیستن. با حرف عماد، دست از نگاه کردن به کارن برداشتم.



-تا فردا استراحت کن، فردا نامه‌ای برات میاد، پس فردا باید بریم دنبال شمشیر

یخی.

اینو گفت و پتوم رو درست کرد و رو به کارن گفت:

-بریم، باید استراحت کنه که حالش خوب شه.

کارن سری تکون داد و رفت. بعد از رفتن کارن، عماد کلافه گفت:

-ساشا، میشه انقدر به کارن زل نزن.

چشام و باز بسته کردم و گفتم:

-باشه.

کلافه دستی توی موهایش برد و گفت:

-تو عاشق کارن شدی؟

به آرومی نه گفتم و نگاهش کردم، منتظر سوال بعدیش بودم که ریز به چشام نگاه

کرد و گفت:

-چشمات رو ببند، خوب بخوابی!

چشام رو بستم که با صدای بسته شدن در، مطمئن شدم یاماها میاد. هر چی چشام

رو باز نگه داشتم ولی یاماها نیومد. کم‌کم خسته شدم و چشام خودبه‌خود روی هم

رفت.

مبارزه با شیطان قرمز(دهکده‌ی جهنم)

معرفی اعضای گروه شیطان قرمز

با دیدن پاکتی روی میز تصمیم، رو به میتسوکی که به دیوار روبه‌روی میز تکیه داده بود، کردم و گفتم:

-میتسوکی بیا بازش کن.

سری تکون داد و سمت میز اومد. خم شد و پاکت رو برداشت و باز کرد. بازم هفت عکس و یه کاغذ نوشته بود. با صدای عماد سرم رو برگردوندم.

-ساشا اول می‌خوای شمشیر رو بدست بیاری و بعد معرفی‌نامه رو بخونی.

سری به معنای نه تکون دادم. با دست، چونم رو خاروندم و گفتم:

-نه، اول حریفم رو بشناسم، بعد تصمیم می‌گیرم.

به میتسوکی اشاره کردم تا کارش رو انجام بده. باید یکی از اعضای گروهم رو موقتاً

بیرون می‌کردم و جاش رو به عماد می‌دادم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم! به تک‌تک

بچه‌ها نگاه کردم؛ کارن روبه‌روم بود، کاتوبو سمت راستش و هانا سمت چپ کارن

بود، کنار هانا، لوسی و کنار کاتوبو، یوسی بود. رو به هانا کردم و گفتم:

-هانا جان، تو سری بعد بیا برای مبارزه. برو اون گوشه کنار میتسوکی و ایستا.

با تعجب نگاهم می‌کرد، کارن خواست حرف بزنه که گفتم:

-کارن، ببین... نه بچه‌ها گوش کنید ما الان تیممون هشت نفره است، طبق قوانین

باید هفت نفر باشیم. من می‌خوام شما هشت نفر بیکار نمونید، یه تصمیمی گرفتم.

کارن سریع جوش آورد و از روی صندلیش بلند شد و عصبانیت گفت:

-به تنهایی تصمیم گرفتی! پس ما چی هستیم.

چیزی نگفتم، خوب من ریئسم و بایدم تصمیم بگیرم. انگار ذهنمو خوند، آه یادم
میره اینجا نباید فکر کنم.

-مگه تنهایی که خودت تنها تصمیم می گیری.

دیگه نداشتم ادامه بده و داد زدم:

-کارن اگه ناراضی هستی بیا تو ریئس شو.

کارن با حرفم سر جاش نشست و چیزی نگفت. عماد که تا الان داشت نگاهمون
می کرد، گفت:

-ساشا، این مبارزه گروهی هست و باید اعضای گروه هم نظراتشون رو بگن. بعد
خودت هر کدوم رو خواستی، انتخاب کنی.

عماد راست می گفت، من اشتباه کردم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ببینید بچه ها، کدومتونمی خواین با گروه جهنم مبارزه کنید؟ هر کس نمی خواد،
جاشو بده به عماد.

هیچ کس حرف نمی زد. انگار هیچ کس نمی خواست یه خورده استراحت کنه! با
صدای کشیده شدن صندلی، سرم رو به طرف صدا چرخوندم و دیدم لوسییه. آروم و
شرمنده گفت:

-من از این دهکده می ترسم و نمی خوام بجنگم.

لبخندی زد و آروم گفتم:

-خب برو کنار میتسوکی و ایستا.

کارن سرشو انداخت پایین و گفت:

-تصمیمت چیه؟

دستام رو بهم قفل کردم و به عماد اشاره کردم تا بیاد و بشینه. دیگه نمودم اومدن عماد رو تماشا کنم و رو به کارن گفتم:

-بعد می فهمی!

کاغذ رو از روی میز برداشتم و شروع به خوندن کردم؛

"به نام الهه‌ی نفرت،

دهکده‌ی جهنمی شما را دعوت به مبارزه می‌کند."

شرایطش رو نگاه کردم، خیلی هاش رو باید به دست بیارم، مثلاً شمشیر یخی رو باید پیدا کنم.

بی حوصله کاغذ رو دست عماد دادم و گفتم:

-بخون!

خواست شروع کنه که کاغذ رو دست کارن داد و گفت:

-تو بخون، من مبارز موقتم.

کارن با تردید کاغذ رو گرفت و شروع به خوندن کرد. سرم رو با دستام گرفتم و چشمم رو بستم.

"به نام الهه‌ای که نفرت را در وجودم ریشه داد. گروه دهکده‌ی جهنم، یک میدان آتشی دارد که تنها با چند چیز از بین می‌رود؛ وحدت، ایمان قلبی، داشتن هدف و مهمترین چیزی که باید بدست بیاورید، شمشیر یخی."



ذهنم درگیر شمشیر یخی شده بود. نمی‌دونم، باید چیکار کرد. این شمشیر

خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود. با دست روی میز کوبیدم و گفتم:

-باید بفهمم، این شمشیر لعنتی کجاست.

کلافه دست توی موهام کشیدم و گفتم:

-ادامه بده.

کارن نگاهی بهم کرد و دوباره نگاهش رو به کاغذ و ادامه داد.

"اولین عضو گروه شیطان قرمز، داروی نام دارد. داروی قدرتش این است که از

دهنش، آتش پرت می‌کند."

یوسی خواست به عکس‌ها دست بزنه که نذاشتم و اولین عکس رو سمت خودم

کشیدم. یه جونور لاغر اندام رو دیدم که داخل چشماش یه نقطه‌ی نارنجی رنگ

داشت و ل**ب‌هاش کمی پاره شده بود. سرش مویی نداشت ولی روی سرش، یه

علامت ضربدر داشت. حالم دیگه از عکس داشت بهم می‌خورد. عکس رو هل دادم

به سمت کاتوبو، بعد از چند دقیقه همه عکس رو دیدن و سر جاش گذاشتن. کارن

نگاهش رو به کاغذ داد و ادامه داد:

"دومین کسی که باید شکستش بدی، رین هست؛ برادر دوقلوی داروی. نیروی آتش

منعکس داره."

عکس رو سمت خودم کشیدم؛ شبیه داروی بود، فقط به جای علامت ضربدر روی

سرش؛ علامت ستاره‌ی پنج پر بود. عکس رو هل دادم سمت کاتوبو و گفتم:

-بزار سر جاش. شبیه داروی هست.

کاتوبو عکس رو هل داد سر جاش که به کارن اشاره کردم تا ادامه بده.



"سومین نفر، اسمش آسناست، آسنا یه شیطان پرست و نیروش هیپونتیزم هست."

عکس سوم رو به سمت خودم کشیدم و با دیدن یه دختری که یه چشم اونم وسط پیشونیش داشت، وحشت زده شدم و بدون دیدن بقیه‌ی اجزای صورتش، سریع عکس رو سمت کاتوبو هل دادم. عکسش هی میومد توی ذهنم و یه جوری مور مورم می‌شد. سعی کردم بهش فکر نکنم.

"چهارمین نفری که باید شکستش بدیم، اسمی نداره ولی همه ابلیس بزرگ صداهش می‌زنن. ابلیس بزرگ نیرویی نداره و با قدرت ذهنش، می‌تونه بهت آسیب بزنه."

عکسش رو به سمت خودم کشیدم؛ دو تا سر داشت. یکی از سرهایش چشم نداشت ولی دهن و دماغ داشت ولی اون یکی سرش چشم و ابرو داشت. این بازم قابل تحمل بود، تا آسنا! عکس رو به سمت کاتوبو هل دادم. به دست عماد که رسید، گفت:

-این ابلیس بزرگ، اسم نداره؟

کارن سری به معنای نه تکون داد و گفت:

-نه، ولی یکی می‌گفته اسم داشته، از بس اسمش مسخره بوده، خودش لقب ابلیس بزرگ داده.

با حرف کارن، یه تای ابروم خودبه‌خود بالا رفت. عماد عکس رو به سمت یوسی هل داد و گفت:

-خیلی دوست دارم بدونم اسم واقعیش چی بوده؟

منم کنجکاو شدم و بروز ندادم، کارن شونه‌ای بالا انداخت و خواست ادامه بده که چشمم به درها خورد. با تعجب شمردم، شیش تا بودن. گفتم:



-مگه درها نباید هفت تا باشن؟

هانا رد نگاهم رو دنبال کرد و از سر جاش بلند شد و گفت:

-راست میگیا، چرا شیش تان؟!

یوسی که تا الان ساکت بود، از تعجبم خندید و گفت:

-هر گروهی که نابود میشه، دهکده‌ی اونا نابود میشه.

عماد هم تعجب کرده بود و گفت:

-اونوقت مردمش چی میشن؟

یوسی خواست حرف بزنه که کارن نداشت و خودش جواب داد. یوسی هم چشم‌غره‌ای به کارن رفت.

-مردمش به شهر تبعید میشن و به هر خانواده‌ای یه خونه داده میشه.

چه جالبه این‌جا! آخه وقتی یکی گناهی نداره، چرا به پای دیگری بسوزه اما توی دنیای ما انسان‌ها، تو خانواده اگه یه پسر بی‌شعور باشه، کل اون خانواده بی‌شعوره! از اینجا خوشم اومد، البته از همین یه رفتارشون. رو به کارن گفتم:

-بقیه‌اش؟

سری تگون داد و نگاهی به صفحه‌ی کاغذ انداخت و خوند:

"نفر بعدی که باید شکست بخوره، اسمش بتر هست. نیروی مخفی داره و بتر رو باید با شمشیر یخی شکست بدی."



آه لعنتی، باید هر جور شده این شمشیر یخی رو توی این سه روز بدست بیارم،
وگرنه تو همین مرحله دووم نمیارم. لعنت بهت جرج! عکس بتر رو جلوم دیدم، این
شبیه من بود! با تعجب گفتم:

-چرا شبیه منه؟

کارن شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-ما هم که نگاهش کردیم، شبیه‌مون بود.

عکس رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

-ادامه بده.

"آخرین نفری که باید شکستش بدیم، رئیس دهکده‌ی جهنمی هست و اسمش
دیویده."

عکسش رو به سمت خودم کشیدم که کارن ادامه داد:

"دیوید، یه خصلت بد داشت اونم این بود که دروغگو و حيله‌گر بود. با طمع و دروغ
می‌تونه شکستت بده. به اون لقب، خدای شیاطین هم دادن."

عکس رو نگاه می‌کردم؛ شبیه کدو تنبل، گرد و تپل بود اما مثل آدم‌های عادی بود.
عکس رو هل دادم سمت کاتوبو و گفتم:

-کدو تنبله.

همشون به جز کارن زیر خنده زدن. اخمی کرد و گفت:

-تموم شد رئیس!



برام یهو سوال شد که چرا نخندید؟ بعد ازش می‌پرسم. چشمای کارن آبی نبود، چرا الان آبی؟ لبخندی روی صورتم نشست، یاماها جلوم نشست. چقدر توی چشماش غمه! با صدای کاتوبو، خودمو جمع کردم.
-نقشه چیه رئیس.

به لوسی اشاره کردم که بیاد و اینا رو جمع کنه و بذاره تو کمد. اینا رو باید نگه می‌داشتیم که سند بشه. وقتی لوسی عکس‌ها رو جمع کرد و سمت کمد نامرئی برد، دیگه بهش نگاه نکردم و رو به بچه‌ها گفتم:

-من و عماد و کارن؛ فردا میریم دنبال شمشیر یخی. کاتوبو تو از فردا با بچه‌ها لباس یخی می‌سازین. تا سه روز دیگه این لباس‌ها آماده باشه.
رو به میتسوکی کردم و گفتم:

-تو فردا همراه ما میای!

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-جلسه تموم شد، می‌تونید برید. فقط کارن بمونه کارش دارم.

همشون از سر جاشون بلند شدن و از در بیرون رفتن، عماد و کارن مونده بودن که به عماد گفتم:

-تو برو استراحت کن، فردا روز سختی در پیش داریم.

وقتی عماد رفت، روبه‌روی کارن زانو زدم و گفتم:

-خودتو نشون بده، کی هستی؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شد و گفت:

-من کارن نیستم، ببخشید. باید می دیدمت.

چشمم رو بستم و با لحن عصبی گفتم:

-ببین، جرج بفهمه...

وسط حرفم پرید و گفت:

-از نظر جرج من مردم. اون کسی که اون روز دیدیش، کارن بود. جاهامون رو با هم عوض کردیم.

از روی زمین بلند شدم، دستام رو مشت کردم و گفتم:

-کارن، جونشو فدای تو کرد؟

بغضی تو گلوش بست و نتونست جلوی اشک هاشو بگیره. به سختی گفت:

-آره.

دادی زدم و گفتم:

-لعنت به تو جرج، چند نفر باید بمیرن تا راضی بشی؟

در جستجوی شمشیر یخی

زیپ کوله پشتیم رو بستم و نگاهی به عماد کردم که با قیافه‌ی نگران، داشت به یاماها نگاه می‌کرد. البته اون هنوز نمی‌دونست این کارن نیست، شایدم تا الان فهمیده باشه. آخه عماد هم قدرت فکرخوانی داره و باعث میشه سعی کنم که دیگه فکر نکنم، آخه ممکنه آبروم بره. به یاماها یا همون بدل کارن نگاه کردم؛ موهاشو دم

اسبی بسته و یه کلاه قرمز روی سرش گذاشته بود. انگار سنگینی نگاهمون رو حس کرد که بهمون نگاه کرد و بعد رو به عماد گفت:

-چیه؟

عماد با تعجب بهش نگاه کرد، کلافه شد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-هیچی!

یاماها شال گردنش رو که رنگش سفید بود و گوشه‌ش یه گل قرمز داشت، برداشت و دور گردنش انداخت و یه پالتوی قرمز هم پوشید. هر چی به یاماها نگاه می‌کردم، از دیدنش سیر نمی‌شدم. نمی‌دونم چه نیرویی منو به سمت یاماها می‌کشوند، انگار جادو شده بودم! سرم رو به اطراف تگون دادم و برای این که خیلی به یاماها نگاه نکنم، گفتم:

-بریم؟

یاماها نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت:

-داریم میرم تو دل سرما، بعد تو هیچی نپوشیدی!

نگاهی به خودم کردم که دیدم آره راست میگه و من هیچی نپوشیدم. سریع یه لباس زخیم و یه کاپشن کلاه‌دار آبی پوشیدم. خواستم به چشمای یاماها نگاه کنم که عماد گفت:

-هنوز باورم نمیشه، یاماها مرده باشه!

خواستم بگم یاماها نمرده، اون جسد کارن بود که بغضی تو گلوم بست و هیچی نگفتم. به سختی بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-عماد، لطفاً دیگه فکرش رو نکن!

سری تکون داد و کوله پشتیش رو از روی زمین برداشت و گفت:

-بیاین بریم!

خودش بدون این که معطل کنه، از اتاق بیرون رفت. کوله پشتیم رو برداشتم که یاماها گفت:

-ساشا، اون می دونه! ولی تو باید وانمود کنی که نمی دونی!

سری تکون دادم و گفتم:

-چشم کارن!

ولی توی دلم گفتم "یاماها هر چی تو بگی میگویم چشم، چون نمی خوام برات دردسر درست کنم."

از اتاق بیرون رفتیم و با دیدن عماد که داشت با اورانوس بحث می کرد، بهشون ملحق شدم و گفتم:

-چیزی شده!

اورانوس با داد گفت:

-شما دیوونه شدید؟! می خواین یه زن رو هم با خودتون ببرید، اونم کارن؟!!

با خونسردی کلاهمو انداختم روی سرم و گفتم:

-بین آقای شاهزاده، رئیس این گروه منم، منم که تصمیم می گیرم که کی چیکار کنه، کار سنگین که ندادم.

میتسوکی هم بهمون ملحق شد که سرشو بوسیدم و گفتم:



-میتسوکی می دونستی خیلی مهربونی؟! -

دلَم برای میتسوکی می سوخت، عمه اش رو هم از دست داد. کارن عمه ی میتسوکی بود. میتسوکی لبخندی زد و دستی به صورتش کشید و اشکم رو پاک کرد و گفت:

-از عمم که مهربونتر نیستم!

اورانوس دوباره صداش رو بالا برد که عماد گفت:

-ببین، اگه ذره ای وجدان سرت بود، به جای این که ما شمشیر رو پیدا کنیم، خودت می رفتی دنبالش، پس صدات رو نبر بالا، حرومزاده.

اورانوس از عصبانیت قرمز شده بود. هیچی نگفتم، دست میتسوکی رو گرفتم و به سمت اتاق تصمیم رفتم. یاماها هم اونجا بود، آروم گفتم:

-کارن؟

اخمی کرد ولی بعد با دیدن میتسوکی لبخندی زد و گفت:

-جانم ریئس؟

کلافه شدم. چرا صداش زدم، کاری نداشتم! الان بگم هیچی ضایع میشم، اونم جلوی یه بچه ی ده ساله. جوری که ضایع نشم با جدیت گفتم:

-اونجا فقط دنبال شمشیر می گردی، دیدی داری یخ می زنی، اون سنگ گرما رو توی دستت می گیری!

یاماها انگار فهمیده بود، اونم با جدیت گفت:

-چشم.

خواستم بگم بی‌بلا که در اتاق باز شد و اورانوس با خشم دست یاماها رو گرفت و گفت:

-تو حق نداری جایی بری!

عصبی شدم. به چه حقی دست یاماها رو گرفت؟ نفهمیدم چه جوری این همه نیرو داشتم که یقه‌ی اورانوس رو گرفتم و از اتاق تصمیم بیرونش کردم و گفتم:

-فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه بیای اینجا، خودم می‌کشمت، می‌خوای هر کی باش. نفس نفس می‌زدم که گفتم:

-گمشو از این جا برو!

عماد، با نگرانی نگام می‌کرد و یاماها و میتسوکی، با ترس یه گوشه‌ای تو خودشون جمع شده بودن. خندم گرفت ولی قورتش دادم و گفتم:

-بریم که دیر شد.

در سوم رو باز کردم و وردی که باید می‌خوندم رو خوندم:

-برای تفریح، به مدت دو روز از رئیس دهکده‌ی یخی اجازه می‌خوام.

با صدای زنی که حدس زدم ملکه‌ی یخی باشه، یه در یخی جلومون ظاهر و باز شد. -اجازه صادر شد و برای بررسی آماده باشید.

لعنتی حالا من خنجرم رو کجا قایم کنم؟ آهان فهمیدم. با خونسردی گفتم:

-اول یا... کارن بره!

نزدیک بود سوتی بدم که به خیر گذشت. یاماها داخل رفت و بعد از چند دقیقه، صدا رو شنیدیم.

-نفر بعدی؟

میتسوکی رو فرستادم و دوباره چند دقیقه طول کشید. بعد هم عماد رفت. عماد خیلی طول کشید که کلافه شدم. حدود یه ربع بود من رو صدا نزده بود که خسته شدم و خودم داخل رفتم. هیچکس نبود! به اطراف نگاه می‌کردم که با برخورد به شی نرم و پشمالو، سرم رو بلند کردم؛ یه خرس بود. از ترس یه قدم عقب رفتم و سر جام ایستادم.

-واسه چی اومدی؟

یا خدا؟ کسی اینجاست؟ به خرسه نگاه کردم که دوباره همون حرف با لحن عصبی تکرار شد.

-واسه چی اومدی؟ چرا عین بز نگام می‌کنی؟ جواب بده.

جل‌الخالق، خرسه حرف می‌زنه! خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم:

-واسه تفریح، دوستانم کجان؟

خرسه راه رو باز کرد، خم شد و توی گوشم گفت:

-لباسات رو در بیار! تنهایی باید بری دنبال شمشیر یخی!

جان؟ این خرسه عقلش رو از دست داده، من لباسام رو در بیارم که یخ می‌زنم.

خواستم حرف بزنی که گفت:

-دوستانم گروگان گرفته شدن؛ باید بجنگی و اینا رو نجات بدی، چون شما الان با این

دهکده، دشمن هستید!



مات و مبهوت به خرسه نگاه می‌کردم. یاماها، عماد و میتسوکی رو زندانی کردن. با دست به کوه بلندی که از یخ درست شده بود، اشاره کرد و گفت:
-شمشیر یخی، توی دل اون کوه هست. دو روز بیشتر وقت نداری، عجله کن.

نمی‌دونم چی شده بودم که دلم نمی‌خواست به حرف‌های این خرس گوش بدم. بدون توجه به حرفش که گفته بود لباسام رو در بیارم، به راهم ادامه دادم. با دیدن عده‌ای از مردم با لباس‌های تابستونه که پوشیدن، از تعجب چشمم چهار تا شد. من به جای اونا سردم شد. در اطرافم دنبال بچه‌ها می‌گشتم که یهو چشمم به یه نگهبان خورد که دست یاماها رو گرفته بود و اون رو سمت درشکه می‌برد. میتسوکی رو هم دیدم ولی پس عماد کو؟ با دیدن مردم که بهم اشاره می‌کردن، باید فرار می‌کردم پس فقط از اونجا دور شدم. خودبه‌خود تبدیل به مار و به سرعت از میون مردم دهکده دور شدم. پشت یه چیزی قایم شدم. فهمیدم باید لباسام رو در بیارم و مثل مردم اینجا یه لباس معمولی بپوشم. همین که لباسم رو در آوردم، سرما به مغز استخونم نفوذ کرد. بعد از عوض کردن لباسم، از اون پشت بیرون اومدم و مثل مردم عادی، راه رفتم که با چیزی که به سرم خورد، برگشتم و با دیدن عماد که اونم لباسش رو عوض کرده بود، گفتم:

-تو هم فرار کردی؟

سری تکون داد و گفت:

-آره، دنبالم بیا برات توضیح بدم، اینجا امن نیست.

دنبال عماد راه افتادم و از اون کوچه که خلوت بود، به سمت راست پیچیدیم. اونجا یکم شلوغ بود. از تعجب یه تای ابروم بالا رفت؛ چه قدر خوب لوکیشن اینجا رو بلد بود. به سمت راست که پیچید، به یه کوچه‌ی بن‌بست رسیدیم که مشکوک می‌زد.



این عماد نبود! به اسلحه‌ای که به کمر بندش بسته بود، نگاه کردم و مغزم فرمان داد که ساشا فقط فرار کن، این یه تله است. بدون این که بازم به راهم ادامه بدم، میان بر زدم تا فرار کنم که دستی از پشت منو گرفت. سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-هدفت چیه؟!

خواستم حرف بزوم که گفت:

-نمی‌تونم به من دروغ بگی، چون اینجوری انگار داری به خودت دروغ می‌گی!
منظورش رو نفهمیدم، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-میشه لباسم رو ول کنی؟

با دادی که زد، فهمیدم نمیشه با این گردن کلفت اصلاً بحث کرد. در برابرش انگار موش بودم و اونم فیل! سعی کردم دروغ نگم ولی نباید توی هیچ شرایطی، رازم رو به دشمنام بگم. نمی‌دونستم راست بگم یا دروغ، دوباره آب دهنم که جمع شده بود رو قورت دادم و گفتم:

-برای انتقام!

این رو که گفتم، منو ول کرد و آرام گفت:

-دوسش داشتی؟ ولت کرده؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-نه، اون دوسم داشت، جرج اونو کشت و نداشت به عشقش برسه!

ناباور چشمش رو باز و بسته کرد، با تعجب گفت:

-تو عشق یاماها هستی!؟

خواستم بگم آره که نداشت حرف بزنم و خودش گفت:

-اصلاً باورم نمی‌شه همچین دختری عاشقِ یه پسر غریبه بشه! اونم دختر کی؟
دختر...

با صدای دو نفر که انگار داشتن دعوا می‌کردن، حرفش رو قطع کرد.

-لعنت بهت، تو با این کارت بدبختم کردی!

مخاطب به من گفت:

-امیدوارم بتونی انتقامت رو بگیری؛ آزادی.

این رو گفت و با سرعت از کوچه بیرون زد. شونه‌ای بالا انداختم و کوله‌پشتیم رو که افتاده بود، برداشتم و روی دوشم گذاشتم و از کوچه بیرون رفتم. دروغ نگفتم اما هدفم از این جا اومدنم رو هم نگفتم. هدفم فقط یه چیز بود، اونم پیدا کردن شمشیر یخی. الان تنهام، مثل شب‌هایی که می‌خوام بخوابم. آدما وقتی که دورشون شلوغه، به تنهایی فکر نمی‌کنن ولی وقتی تنها شدن، حسرت روزایی رو می‌خورن که دورشون شلوغ بود. بی هدف توی کوچه‌پس‌کوچه‌های دهکده‌ی یخی قدم می‌زدم. الان خیلی دلم می‌خواست، حداقل یکی پیشم باشه و با هم دنبال هدفمون بریم. می‌دونستم تنهایی نمی‌تونم شمشیر رو توی دو روز پیدا کنم؛ حداقل سه روز دیگه هم به اون دو روز اضافه میشه. نمی‌دونم چقدر راه رفته بودم که باد سردی وزید و سرما به مغز استخوانم نفوذ کرد. کولم رو انداختم روی زمین و به اطراف نگاه کردم، هیچکس نبود. یه جاده بود، یعنی من این همه راه رفتم؟ با فکرش روی کولم افتادم. باید یه سنگ رو از توی کیفم بیرون می‌آوردم، وگرنه اینجا می‌مردم. من نمی‌خوام



اینجا بمیرم، اونم اینجا که غریب هستم. به سختی از روی کولم بلند شدم، زیپ کوچیک رو باز کردم و یکی از سنگ‌های گرما رو برداشتم. چهار تا سنگ بیشتر نداشتم، چون دو روز اینجا بودم. باید حواسم باشه که صرفه‌جویی کنم. سنگ گرما، وقتی توی دستت می‌گیری، سرمای بدنت رو می‌گیره و گرمای خودش رو به بدنت می‌ده. سنگ‌های گرما، همشون سفیدن ولی وقتی گرماشون تموم بشه، سیاه میشن. نمی‌دونم چقدر اونجا بودم، سرما اونقدر به استخوانام رسیده بود که چشم داشت بسته می‌شد که صدای جیخ‌های یاماها توی گوشم اکو شد و دیگه چشم سوی خودشو از دست داد.

با حس گرمای بدنم، چشمام رو باز کردم. هوا تاریک شده بود و باید تا صبح نشده، خودم رو به کوه می‌رسوندم. از روی زمین یخی بلند شدم، کوله‌پشتیم رو روی دوشم انداختم و راه افتادم. خیلی دلم می‌خواست یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه کارن رو ببینم. کارن چشماش قهوه‌ای بود، تنها چیزی که یاماها نمی‌تونه تغییرش بده رنگ چشماشه، چون یه روز محمد بهم گفت لنز این جا اثر نمی‌کنه. چشمای کارن یه آرامش خاصی داشت که دلت می‌خواست ساعت‌ها بشینی و به چشماش نگاه کنی. خیلی اوقات وقتی باهام حرف می‌زد، به چشماش نگاه می‌کردم. چشمای یاماها توش یه درد مشخصه ولی وقتی به چشماش نگاه می‌کنم، عجیب بهم آرامش می‌ده. نمی‌دونم چقدر گذشت که پاهام خسته شد و نشستم. به اطرافم نگاه کردم که پرنده پر نمی‌زد، البته تو سرما هیچکس از خونه بیرون نمیاد. تا کوه راهی نمونه بود ولی خیلی خسته شده بودم و گرسنم هم شده بود. ساندویچی که هانا برام درست کرده بود رو از توی کولم در آوردم و یه گاز از ساندویچ زدم که یادم به یاماها افتاد و این که اونا هیچی برای خوردن ندارن. اشتهاام کور شد، لقمه رو به زور قورت دادم و بقیه ساندویچ رو توی کولم گذاشتم، یعنی به یاماها و میتسوکی غذا میدن؟ خدایا خودت



مراقب او نا باش. بعد از یه ربع، دوباره بلند شدم و به راهم ادامه دادم. هوا تاریک تاریک بود و نمی‌دونستم چیکار کنم. چراغ قوه‌ای رو از توی کوله پشتیم در آوردم و روشنش کردم، روشن شد. تا روشنش کردم، یه چیزی از اون جا با سرعت نور رد شد. با شک قدمی رو برداشتم و آرام به همون جا رفتم؛ صدای خش خش میومد، ترسیدم ولی به روی خودم نیوردم و آرام گفتم:

-کی اونجاست؟

صدایی نیومد و با ترس جلو رفتم. یه قدم دیگم برداشتم اما با قدم بعدی که برداشتم، چراغ قوه خاموش شد. حواسم نبود، چراغ قوه رو گذاشتم تو کیفم و سرم رو بلند کردم که با دیدن یه گرگ، سرجام میخکوب شدم. گرگه به سر تا پام یه نگاهی انداخت و یهو تبدیل به یه آدم شد و گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر ترسو باشی!

ترسیده بودم ولی سریع ترسم رو جمع کردم و با تعجب گفتم:

-تو کی هستی؟

آروم چراغ قوه‌اش رو روشن کرد که تونستم چهره‌اش رو ببینم. خیلی شبیه سامانتا بود، شاید داداش سامانتا باشه. آه اصلاً به من چه کیه؟

-خود درگیری داری!؟

با تعجب نگاهش کردم و با قیافه‌ی حق به جانب گفتم:

-می‌شه بدونم کی هستی؟

دست به سینه جلوم و ایستاد و گفت:



-نچ، تو اول بگو کی هستی و اینجا چیکار داری؟

عجب گیری افتادیم، با حرص گفتم:

-من از طرف شاهزاده ماموریت...

با دیدن چاقویی که دستش بود، حرف تو دهنم موند و مات و مبهوت بهش نگاه

کردم. خواستم یه چی بگم که گفت:

-بهبتره ساکت باشی، چون به نفعته!

هیچی نگفتم و چاقوش رو خواست بذاره زیر گلوم که با دستم، مچ دستش رو گرفتم

و نداشتم بیشتر از این چاقو رو نزدیک بیاره که گفت:

-نه خوشم اومد؛ مال کدوم دهکده هستی؟ آخه تا حالا ندیدمت!

لبخندی زدم و گفتم:

-مسافر.

پوزخندی زد و دستش رو از توی دستم در آورد و گفت:

-همه‌ی ما مسافریم، میگم از کجا اومدی اینجا؟

کلافه شدم و این پوزخند، منو بیشتر عصبی می‌کرد. خنجرم رو از پشت زانوم در

آوردم و با یه حرکت زیر گلویش گذاشتم و گفتم:

-ببین، من از دهکده عسلی اومدم؛ الان باید برم ماموریت دارم، حالا بگو کی هستی؟

با ترس آب دهنشو قورت داد و گفت:

-یه غریبه‌ی آشنا!



کلافه شدم از این که درست حرف نمی‌زد و وقتم رو تلف می‌کرد، من الان باید توی کوه باشم. خواستم بکشمش ولی یادم به جمله‌ی توی خاطراتش افتاد که به جرج گفته بود، "یه مبارز عاشق، بی دلیل یه نفر رو نمی‌کشه، حتی اگه اون شخص منفورترین آدم روی سرزمین مبارزان باشه، چون عذاب وجدان می‌گیری." با حرص و دلش کردم و گفتم:

-فقط به خاطر عزیزترین کسم ولت کردم.

مات و مبهوت بهم نگاه می‌کرد که عصبی گفتم:

-از جلوی چشمم گمشو!

اونقدر ترسیده بود که دو پا داشت و دو تای دیگم قرض کرد و فرار کرد. خیلی خسته بودم، هوا هم خیلی تاریک شده بود و چیزی نمی‌دیدم. به خاطر همین همون جا نشستم تا صبح بشه.

نمی‌دونم چقدر گذشت که باد یخی وزید. صورتم یخ زده بود. می‌دونستم از سرما نوک بینیم قرمز شده و صورتم سفیده. از طرز فکر خندم گرفت که با دیدن روشنایی هوا (البته یکم روشن شده بود)، می‌شد راه بیوفتم. از سر جام بلند شدم و راه افتادم. همین طوری که داشتم راه می‌افتادم، با خودم زمزمه کردم:

-من بالاخره موفق میشم این شمشیر رو به دست بیارم.

خیلی دلم می‌خواست بدونم که بعد از به دست آوردن شمشیر باید چیکار کنم. وقتی که دست یاماها برای جرج رو بشه، یعنی جرج بفهمه که یاماها زنده است، چه اتفاقی می‌افته. خدا می‌دونست که چه بلایی سر یاماها و اونایی که باعث شدن اون از دست جرج نجات پیدا کنه، میاد.

-ساشا، انقدر نگران نباش!

ایستادم و نگاهی به اطرافم کردم. این صدای جانا بود.

-تو باید قوی باشی!

کسی نبود، شاید باز هم نامرئی شده. با صدای آروم گفتم:

-جانا، کمکم می کنی!؟

صدای نفس عمیق جانا رو شنیدم.

-راحت رو ادامه بده، کسی که می تونه بهت کمک کنه خودتی! من و دیگران راهنما

هستیم و تا آخرین لحظه همراهتیم.

حرکت کردم. سوالی تو ذهنم ایجاد شده بود، خواستم بپرسم که گفت:

-خواست به این راه باشه، از این جا به بعد خطرناکه!

اعتنایی به حرفش نکردم و بالاخره سوالم رو پرسیدم:

-بعد از به دست آوردن شمشیر، باید برگردم؟

آهی کشید و گفت:

-آره باید برگردی!

با ناامیدی گفتم:

-چه جوری؟! اونجا ورودی دهکده کلی سرباز ایستاده و اگه من رو با شمشیر ببینن

که می کشن!



انگار جانا رفته بود، چون خیلی صبر کردم جوابم رو بده! ناامید به سمت جلو قدم بر می‌داشتم! ریز سنگی از زیر پام افتاد، ارتفاع خیلی زیاد بود و مطمئن بودم که می‌فتم. اونقدر ارتفاع زیاد بود که خودم رو به دیواره‌های کوه چسبوندم و نفس نفس می‌زدم. خیلی ترسیده بودم، هوا هم روشن شده بود. این جا آخر کوه بود و اگه یه قدم دیگه برمی‌داشتم، ممکن بود جونم رو از دست بدم. نگاهی به اونجایی که وایستاده بودم کردم و ترس برم داشت. با سقوطم فقط هفتاد و هشتاد سانت فاصله داشتم. با دیدن نوری آبی رنگ از شکاف اونجا، بلند بلند خندیدم. بالاخره موفق شدم، نور شمشیر بود.

چاقویی رو از کوله‌پشتیم بیرون آوردم و همون جایی که وایستاده بودم، مستقیماً فرو کردم. شکاف کوه بیشتر می‌شد، مثل این که داشت حرکت می‌کرد. یه لحظه غفلت کردم و افتادم تو دل کوه. با دیدن شمشیری که از جنس یخ بود، لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-باید از روی جنازه من رد شی تا دستت به اون شمشیر بخوره، آقا ساشا!
روم رو برگردوندم و با دیدن مردی که سر تا پا به رنگ یخی بود و نقاب رنگی یخی هم به صورتش زده و یه خنجر هم دستش بود، یه نگاه تحقیرآمیز بهش کردم و گفتم:
-شما کی باشی که برای من تکلیف تعیین کنی!؟

بعد از این حرفم، خواستم بهش حمله کنم که با دیدن ده-بیست جسد که روی زمین یخی افتاده بود، شوکه شدم.

-تا جسدت رو ننداختم کنار اینا، گورت رو گم کن.



صداش خیلی برام آشنا بود، صدای یه پسر بود که انگار قبلاً این صدا رو شنیده بودم. همین که بفهمم کیه، می فهمم من کیم. تا به حال هیچ موجودی از دستم در نرفته، این که جای خود داره. کمی فکر کردم که یادم بیاد این صدای کیه، تا یادم اومد، لبخند محوی زدم و گفتم:

-شوخی مسخره‌ای بود. اون نقاب مسخره‌ای که به صورت زدی، بردار.

با صدایی که حواسش نبود تغییرش بده، گفت:

-شوخیت گرفته...

خواست ادامه حرفش رو بگه که با یه حرکت به سمتش رفتم، خنجر رو زیر گلوش بردم و گفتم:

-ازت توقع نداشتم که ریگی به کفشت باشه!

به هیچکس نمی شه اعتماد کرد! دستی دستی داشتم گول می خوردما، اونم از کی؟ از کسی که خودش ما رو مجبور به پیدا کردن این شمشیر کذایی کرد.

نقابش رو برداشتم و گفتم:

-به به جناب اورانوس خان، شاهزاده آسمان‌ها! راه گم کردی. تو روز روشن داشتی قتل انجام می دادی! اونم قتل کسی که اگه می کشتیش، چهار روز دیگه خودت می مردی!؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد و چیزی نگفت. دلم نیومد بکشمش، چون من قاتل آدم‌های بی گناه نیستم و این اورانوس، لیاقت قتل رو هم نداره. به جاش پاشو با خنجرم زخم کردم، تا نتونه درست راه بره. بعد از تموم شدن کارم گفتم:

-لیاقت به قتل رسوندنم نداری!



رفتم سمت شمشیر، بالاخره به دستش آوردم. کی فکرش رو می کرد، بدون خونریزی به دستش بیارم. جلوی شمشیر زانو زدم، بلند شدم و با احترام گرفتمش. حس کردم زمین داره می لرزه و همین که خواستم از اونجا فرار کنم، تمام سقف روم ریزش کرد.

با حس نوازشی چشمم رو باز کردم، جانا بود. با تعجب نگاهی به اطرافم کردم. جایی بودم که باورم نمی شد! یعنی این همه اتفاق خواب بوده و من توی اتاق بزرگ قلعه بودم. همون قلعه ای که با بچه ها ساختیمش؟ قلعه ما هفت تا در داشت و هر در متعلق به اعضاء گروه بود. با یادآوری شمشیر یخی، عماد، اورانوس، یاماها و ریزش کوه گفتم:

-جانا شمشیر کو؟

جانا با لبخند گفت:

-شمشیر یخی داخل معبد یخ هست. هر وقت نیاز شد، خودش میاد سمتت. آون، شمشیر خیلی با ارزشیه و نباید تو دید هر کسی باشه.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و با یاد یاماها، میتسوکی و عماد آهی کشیدم که در اتاق با شتاب باز شد. چیزی که می دیدم رو اصلاً باورم نمی شد، چه قدر اتفاق های خوب تو یک لحظه برام افتاد. میتسوکی و عماد بودن اما پس یاماها کجاست؟! هرچی به این ور و اون ور نگاه می کردم، یاماها رو نمی دیدم. به عماد گفتم:

-کارن کجاست!؟

عماد آهی کشید و گفت:

-دهکده به دلیل ریزش کوه که ما این کار رو کردیم، کارن رو اسیر کردن!

با چشمای گرد شده گفتم:

-پس جایگزین کارن کیه!؟

قبل از این که عماد حرفی بزنه، میتسوکی گفت:

-جانا خانم.

نیروی یخ

آماده بودم برم قرنطینه، با یادآوری مورنتی و آلما لبخندی روی لبم نشست. یادش بخیر، بار اول چقدر اون پیرمرد رو اذیت کردم. قرنطینه کردن این جا هم با قرنطینه کردن ما فرق داره.

-یک، دو، سه.

با صدای جاننا زیر پام خالی شد و دوباره روی همون چیز نرم افتادم. از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم. مورنتی با یکی از این دستگاه‌ها کار می‌کرد، به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

-به به ساشا خان! چه عجب از این طرف‌ها، یاد من پیرمرد کردی!

روی صندلی نشستم و گفتم:



-خب آقای دکتر، شما که به خونم تشنه بودین، من دلم براتون تنگ شده بود ولی منتها، فرصت نمی‌کردم پیام بهتون سر بزنم.

مورنتی سرش رو از داخل دستگاه بیرون آورد و دریچه کوچیکی که باز بود رو بست و گفت:

-باشه، حالا برو تو دستگاه سوم بخواب.

به سمت دستگاه رفتم. دریچه‌ی جای خوابش باز شد و من داخلش خوابیدم و چشمم رو بستم. دستگاه با صدای تیکی روشن شد. سرما به مغز استخوانم وارد شد، نمی‌دونم چرا این دفعه خیلی طول کشید! حس قندیل بستن رو داشتم، تمام خاطرات کودکیم از جلوی چشمم داشت رد می‌شد. کم‌کم فهمیدم این سری، کارم سخت‌تره. قبلی‌ها رو می‌تونستم تحمل کنم. کم‌کم داشت خوابم می‌برد که با باد داغی، تمام بدنم از انجماد بیرون اومد. ولی جالب اینجا بود که داغیش کم شده بود، یعنی تا چهار شمردم و دستگاه، کارای گرمایش و سرمایشش تموم شد و شروع به چرخش کرد. اونقدر چرخید که کاملاً بیهوش شدم.

با حس خیسی بدنم، یهو از خواب بیدار شدم. با دیدن لبخند آتما که داشت یه پارچه خیس رو روی بدن من و جانا می‌چلونند، از جا پریدم و گفتم:

-آتما بس کن، چیکار داری می‌کنی؟

آتما با صدای من رو بهم کرد و گفت:

-مایکل بهم گفته یک ساعت نشده شما رو به هوش بیارم، شب باید مبارزه کنید.

با تعجب گفتم:

-شب؟ یعنی امشب؟!

آلما پارچه رو توی ظرف آب زد و در آورد و گفت:

-آره.

و آب پارچه رو روی جانا ریخت. جانا هم بعد دو سه بار به هوش اومد و گفت:

-سلام!

من و آلما با لبخند جوابش رو دادیم. در به شدت باز شد و همه‌ی سرها به طرف در برگشت. مورنتی بود که با خوشحالی گفت:

-زود باشین! باید برین. دو ساعت دیگه مبارزه شروع میشه!

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. جانا که بار اولش بود که مبارزه می‌کرد، با تعجب گفت:

-دو ساعت دیگه؟!

آلما خواست توضیح بده که مورنتی با داد گفت:

-توی راه ساشا برات توضیح میده، زود باش!

جانا با تعجب از جاش بلند شد و از اتاق بیرون اومد. با هم به سمت سکوی پرتاب سفید رنگ رفتیم و روی سکوی وایستادیم. چشمام رو بستم و مثل آسانسور به سمت بالا رفت.

نابود شدن دهکده جهنم

وارد میدان جنگ شدیم، من و جانا با هم رفتیم. هوا به شدت گرم بود، نمی‌دونستم چه نیرویی داشتم. جونور لاغر اندامی که به سمتم اومد، شبیه عکسش بود. توی عکس، داخل چشماش یه نقطه‌ی نارنجی رنگ داشت و لبش هم پاره شده بود و سرش هم دریخ از یه مو ولی یه علامت ضربدر داشت. این جا دیگه کجاست؟! باید نیرویی که داشتم رو به کار می‌بردم. داروی بدون حرف، دهنش رو باز کرد که جانا به خودش اومد و داد زد:

-بخواب رو زمین.

خوابیدم روی زمین و سرم رو بالا گرفتم و با دیدن یه گلوله آتشین که با سرعت نور از بالای سرم رد شد، زیر لب گفتم:

-خدا به خیر بگذرونه!

خواستم از اون جا بلند شم که با داد جانا، محکم روی زمین گرم خوردم! حالا فهمیدم چرا زره یخی پوشیدم. با سوت جانا، شمشیر یخی کنارم ظاهر شد. همین طور که جانا به طرفم میومد، گفتم:

-برای این دهکده نابود شه و آدم‌هاش از دست ابلیس خیالی که تو ذهن اینا رشد کرده، نجات پیدا کنن، باید این شمشیر رو به اون تپه کنار داروی بزنیم.

از جام بلند شدم، شمشیر رو گرفتم و گفتم:

-تو سرش رو گرم کن تا من برم.



جانا سری تکون داد و رفت سمت داروی؛ منم برای این که داروی فکر کنه حاله بد بود، از میدون خارج شدم و پس از سه ثانیه وارد شدم و با سرعت با سمت اون تپه رفتم. به کنار تپه رسیدم و خواستم شمشیر رو تو دل این اهریمن فرو کنم که با دستی روی شوئم ترسیدم. برگشتم و پوست سرش رو نگاه کردم، برادر دوقلوی داروی، رین بود. با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-ببین رین عزیز، این آتیش‌ها اگه خاموش بشه تو میشی آدم خوبه، بعد همه دوست دارن. بزار من کارم رو بکنم، باشه؟

سری تکون داد و عقب رفت، خواستم کار رو تموم که با ضربه رین خوابیدم روی تپه! لعنت به این دو برادر، چرا نمی‌ذارن من کارم رو تموم کنم. مجبور شدم بلند شم و باهانش درگیر شم و بکشمش. نیروی یخی که من داشتم، یک چهارم قدرت شمشیر یخی بود. با دستم گلوله یخ درست کردم و سمت رین پرت کردم. رین تا به خودش بیاد و صدای دلخراش داداشش رو بشنوه، گلوله یخی تو سرش خورد و حس کردم نابود شد. آره، بالاخره من موندم و یه شمشیر یخی و یه تپه چند متر اون طرف تر. جانان و داروی مبارزه می‌کردن. شمشیر رو بالا گرفتم و محکم تو دل تپه فرو کردم. دهکده سر سبز سرسبز شد. گل‌های قرمزی دیدم که کنار شمشیر روییده بود. داروی، به آدمی زیبارو تبدیل شد. چه خوشگل شده بود! لبخندی زدم و شمشیر رو از توی خاک در آوردم.

مبارزه با گروه نفرین

معرفی گروه نفرین



عصبی شده بودم، نمی‌دونم چرا نباید اول برم دهکده یخ رو شکست بدم. عذاب وجدان گرفتم که یاماها اسیره و نیست. در اتاق تصمیم باز و جانا وارد شد و گفت:
-چیزی شده رئیس؟

انگار منتظر بودم یکی بیاد داخل و من این عصبانیت رو روش خالی کنم. کاغذ معرفی‌نامه دهکده‌ی نفرین رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-دیگه چی می‌خواستی بشه، هان؟! ببین. انتظار داشتم که دهکده‌ی یخ برامون معرفی‌نامه بفرسته ولی چی؟! دهکده‌ی نفرین فرستاده.

کاغذ رو از دستم گرفت و لبخندی زد. همین طور که داشت کاغذ رو باز می‌کرد، گفت:

-این که خوبه، آخه بعد دهکده جهنم که الان شده بهشت، باید دهکده نفرین رو شکست بدیم.

پوزخندی زد و گفتم:

-باشه قبول، فقط بهم بگو دهکده‌ی بعدی چیه که باید شکستش بدم؟

جانا یکی از صندلی‌ها رو کنار کشید و روش نشست.

-دهکده‌ی شن.

کلافه شدم و چیزی نگفتم، مجبورم صبر کنم. کاغذ رو از دست جانا گرفتم و گفتم:

-پاشو بچه‌ها رو خبر کن. می‌خوام اینا رو نشونشون بدم، برو تا عصبیتر نشدم.

جانا از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که دیدم میزها یکی یکی کشیده شدن و یوسی گفت:



-بخشید رئیس همیشه بلند شید؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-چیه؟

یوسی انگار از برخوردارم جا خورده بود، پوزخندی زدم و گفتم، بایدم جا بخوره.

-آخه رئیس، آدابش این که ما بشینیم بعد شما بشینید.

میتسوکی پسر شجاعی بود، در هر صورت من اعصاب درست و درمونی نداشتم.

چشم‌گره‌ای به میتسوکی رفتم و گفتم:

-بشینید.

بچه که نشستن، منم بلافاصله نشستم و رو به جانا کاغذ رو گرفتم و گفتم:

-بخون.

جانا سری تکون داد و شروع به خوندن کرد.

"نفرین، نفرین، نفرین بر تو ای رئیس"

با جمله‌ی اول، چشم چهار تا شد. قهقه‌ای زدم و حرف جانا رو قطع کردم.

-فکر کنم اینا منظورشون درود هست.

با قیافه‌ی جدی بچه‌ها به خصوص جانا، خندم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-ادامه بده!

"اولین مبارز من نامش نیسوناست، قدرت او، نفرین سبز انجام می‌دهد."



از روی میز عکس اول رو برداشتم؛ یه دختر مو بلوند با ابروهای هشتی بود. به کاتوبو دادم تا نگاهش کنه که گفت:

-رئیس، شاید عکس نفرین شده باشه.

نباید به حرفش می خندیدم، به زور جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

-باشه، بزارید سر جاش!

به جانا علامت دادم که ادامه بده.

"دومین مبارز من کلر است، او نفرین بنفش انجام می دهد."

عکس رو برداشتم، چون شاید واقعاً نفرین شده باشن!

"سومین مبارز من توماس است، قدرت او نفرین آبی است. چهارمین مبارز من کاگویا است. قدرت او نفرین زرد است."

مکثی کرد و رفت صفحه بعد رو بخونه که یه کاغذ از داخلش افتاد، اشاره کردم که کاغذ رو بذاره روی میز و ادامه بده. همین کار رو کرد.

"پنجمین مبارز من، اسمش شایانا است. قدرت او نفرین قرمز است و ششمین مبارز این دهکده چاغور نام دارد، قدرت نفرین سفید را دارد."

قبل از این که بخواد اون رو بخونه گفتم:

-آخری هم حتما هیدان، قدرت نفرین صورتی داره.

جانا کاغذ رو تا کرد و گفت:

-نه، نفرین سیاه!

اخطار

بچه‌ها خواستن از سر جاشون بلند شن که گفتم:

-جانا اون کاغذ چی توش نوشته؟ بلند برای بچه‌ها بخون.

کارن کاغذ رو از روی میز برداشت و باز کرد، بعد از چند ثانیه اون رو انداخت و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش با عجله همه بیرون رفتن به غیر از من. با تعجب از جام بلند شدم و به سمت کاغذ رفتم که یهو یه چیز سیاه گردباد مانند، از کاغذ بیرون زد و باز شد. شبیه غول چراغ جادو ولی فرقی این که اون غول از چراغ جادو یا همون قوری بیرون میاد ولی این از کاغذ اومد.

-پس ساشای دلیر تویی! فردیک می گفت ولی من باور نداشتم.

با تعجب پرسیدم:

-فردیک کیه!؟

قهقهه‌ای زد، دورم چرخید و گفت:

-همون کسی که با اورانوس اشتباهش گرفتی. اون همزاد اورانوسه و همه فکر می‌کنند اون اورانوسه و زود تسلیم میشن.

روی صندلیم نشستم و با کنجکاوای گفتم:

-خب، زود و تند و سریع بگو از طرف کی اومدی؟ من کار دارم.

دوباره قهقهه‌ای زد و دورم چرخید. کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-چه کاری بهتر از شنیدن حرف‌های من.



همون جور که داشتم عکس ها و معرفی نامه رو جمع می کردم و تو پاکت می داشتم، گفتم:

-خب، حرفت رو بگو!

لبخندی زد و به چشمم خیره شده و گفت:

-تو زود نفرین میشی! بهتره تسلیم شی؟

این دفعه نوبت من بود که به حرفش بخندم. نیشخندی زدم و گفتم:

-فالگیر و رمالی؟! چه جالب اینجا هم فالگیر دارن.

لبخند عریضی زد و گفت:

-پس نمی خوای تسلیم شی؟!

عکس و کاغذ معرفی نامه رو توی پاک گذاشتم و پاکت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-تا حالا دیدی یه مبارز، تسلیم بشه از مبارزه؟

چشمکی زد و گفت:

-من اخطارم رو دادم. به خاطر خودت میگم، چون نفرین بد چیزی میشی. اونا جاسوس داشتن، همون مرد رهگذر که وسط راهت دیدیش. راحت نفرین چیزی میشی که حتی نمی تونی فکرش رو هم بکنی...

این داستان ادامه دارد...



پایان قسمت دوم!

سخنی با خوانندگان:

دوستان گرامی و عزیز، این رمان هر چند که در جلد یک و دو مبهم است، در جلد سوم و چهارم از ابهامات بیرون میاد. پس لطفاً برای این رمان زود قضاوت نکنید. قسمت سوم این رمان، در تیر ماه سال آینده، یعنی تیر ۱۳۹۸ تایپ می‌گردد.

«با تشکر از همراهیتان»

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/18862/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می‌شود

[رمان آبخار آرزوها | Hakerghalb](#)

[رمان گناهی از جنس بی گناهی | دنیا هاشمی](#)

[رمان من دخترم! | tear goddess](#)